

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228718

UNIVERSAL
LIBRARY



برین خوان بنیسا چمن چود

محمد علی بن محمد آقا میرزا آقاخان طو اچانی بخش نراق اهل ضفا عین



از تصانیف جناب فخر ساجاد مولوی دکترا احمد سکن در کورستان خلاصه عنایت علی

مطبع محبتی اهل بیروت مطبعه مطبوعه



مصدر مجھی است
 فرخ شدن و الفصاحت
 نصیب است چرا کہ در زیر
 مغول مطلق واقع شدہ
 دراصل چین بود
 لات الہامی چہ ایچ
 زبان شیریں سے بوسا
 بران شدہ پس بوسا
 حنیف فعل را حذف
 نصیب مغول یا سلف
 دلالت کند مولانا دین
 چہ ایت تعلق در
 ہے فریادگر تو را روان
 سیدان اندازے اور
 فریاد ہستی میں تابی اور
 سیدان اندازے اور
 فریاد ہستی میں تابی اور
 سیدان اندازے اور
 فریاد ہستی میں تابی اور

1952

۸۹۱۵۱۲۵

عشق

Checked 1963

CHECKED 1951

CHECKED 1963

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بیان عشق

مرحبا سے بلبل غنائے من	مرحبا امیر عشق جان فرسائے من
مرحبا سے رازدان آن نگار	مرحبا سے مژدہ گوئے وصلینار
عشوائے دیدہ ات افکار دل	اے ادا بائے تو ناوک بادل
ہر مژہ نشتر نثار عاشقان	ہر نگہ شمشیر بار عاشقان
بزربان من ہجوم نالہ ہاست	ورق من جوش عرض مدعا
ہر بن موشود چون گلختم	از رون فریاد چون آتش زخم
مژدہ از وصل پر زیاد مبدہ	فرصت از جوش فریاد مبدہ

عشق خوش

عشق خوش
 بیان کردن در این حد
 کتب لکریں صدر
 عابد و نفاہی خوب
 حوالت معنوی باشند
 کسب معنی از فریب
 حریص معنوی کرد
 عاشق بران فریب
 شود از کز اوست
 معنی از کز اوست
 کہ آتش از فریب
 فریبی سستی
 حال سے کسب
 سن چون گلختم
 بیرون از خود می آید
 بیرون از غیر او
 نگار لفظ اول
 قارے ریش فرخ

۱۳۵۱

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

در زبان شوق پری خوانی بده
می نمایم حسن معشوق قدیم
بشنو این فریاد آتشبارین
یا در آن روز که بودم در صل
جان من مفتون نماز خویش بود
گاه چون معشوق بودم شکار
گاه چون شیدای وحشت فرو
سینه ام چون بلبل چاک بود
گاه روی من برنگ آفتاب
عاشقم چون گل طراز نو بجا
جمله من یوسفستان جمال
که چو یوسف حسن از من رسنا
گاه چون بیدار خسار ملیح
گاه چون مجنون شیدا بودم
گاه من معشوق عالم گشته ام

مستم راتاب جولانی بده
تا زنده هر دیده فریاد کلیم
حال شوق آن پری خسارین
جان من مثال مرات جمال
زلف من جشت طراز خویش بود
جان دل کردم زلف خود و کار
گاه چون سوای حسرت خرد
عاشقم چون گل تجلی ناک بود
دل چون بیدار لبوق ضطراب
سینه ام چون عنایت لفظ کار
کلبه جام غمستان و پال
که زینجا وار عشق از من بنام
گاه چون غمناک صبح
گاه چون و می بسودا بودم
گاه چون شیدا پریم گشته ام

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

حکایت جوان رعنا

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها
نیز در روزان و روزها

از آنجا که طبعش بود
 چه در وصل بودم
 بجز آنکه در برین
 بود که در خود نمی
 گزیدم
 از آنجا که طبعش بود
 که از رفتنش بختی
 نبود چون از آن
 آزادی مرا
 که در میخانه

من بدان غایت غمخوار
 بودم که غمخواران
 در جهان من گزیده
 از حبس وانی است
 که تماشا می است
 غمخواران
 موج میخورد از رویا
 عالم روح را
 توفیقش نمود تا آنکه عالم

بیان عشق خویش

ما خسته و خستیده
 طبیعت من پند
 چه از دهن خود
 عشق تو فاعل
 در ادوات از این
 درین بینه که
 چون در سینه
 در آنجا که
 در آنجا که
 در آنجا که

حسن از خسار من شوخی طراز
 گر چه جان آئینه بزرگ بود
 منکه چون زلف پشیمان بودم
 عشق آخر شد تلاطم خیر شوق
 قدرتش تکوین نماشد در ازل
 عالم ارواح شد آئینه خیر
 فرق حسن و عشق گردید آشکار
 رسم شیدائی و جانبازی نمود
 شوق شد زنجیر خانے ناها
 دیده ام ابروی معشوقان چو دیده
 خون من از شوق آن شمشیر ناز
 روز و شب از عشوهای شوخ و
 چون بر اندیشم ز وصل آن پری
 تا ز آزادی اسیرم کرده اند
 گر چه چون مورم و جانم هنوز

تلفظ در نگار چو چرخ

استخوان خارسیان یعنی آتش آرزو دارد

از ذات لا تعین است
 اینهمه بزرگ بود
 از آنجا که طبعش بود
 از آنجا که طبعش بود
 از آنجا که طبعش بود

عشق از بے تابی من دل گذار
 شعله عشقم شرار آهنگ بود
 فتنه آشوب دوران بوده ام
 گشت بیابانی طیش انگیز شوق
 روح گشت آئینه رب اجل
 پر تو هستی در آمد جلوه ریز
 ناله شد لب یزید طوفان شرار
 شاهدهی و عشوه پردازی نمود
 داغ دل گل پر در تجاله ما
 بر گلو از بسطه خنجر کشید
 گشت چون موج شفق طوفان
 من شهیدم من شهیدم بزرگ
 می کشایم بال وحشت گستری
 وحشت ایجاد می خمیرم کرده اند
 می شناسد کان سلیمانم هنوز

استخوان خارسیان یعنی آتش آرزو دارد
 از آنجا که طبعش بود
 از آنجا که طبعش بود
 از آنجا که طبعش بود

من رنگ شرب
 غلامی از بیجان
 جلوه گریست رنگ
 بنایست آنگرنگ
 نزار بستند
 خود منقلب
 خیار پری است
 درین نقاب
 در عالم
 از آن نام

چپه آهوسان شد حش جبال
 ای نماید شیشه ام رنگ شراب
 گدازد دل درون سینه ام
 ز خود بشناختم عاشق شدم
 بجن و عشق خود سجده ام
 از خوبی سراپا شادم
 بدان آن نکته دانایی راز
 که فرمود از راز عجیب
 معشوقست و عاشق پرده
 م و اساز و تماشا کن شتاب
 است ایینه تمثال وار
 روانی رنگ خود دارم پیش
 اینجا یوسف آید بے نقاب

جمله من هست حسن لایزال
 هست خسار پری اندر نقاب
 شعله طور است در آینه ام
 پیش این عذرای امق شدم
 عاشق و معشوق خود گردیدم
 گریز می رندم و گزاهدم
 مر حبا بر نعمه آن نعمت از
 گو بود آینه رمز غریب
 زنده معشوقست عاشق مرده
 کاندین آینه عیان آفتاب
 در همه آینه شوخی آشکار
 بینی آن تمثال اهر لحظه پیش
 از گریبان تو تا بد آفتاب

ایت جوان رعنا که به عشق معشوقه خود جان او و معشوقه
 زه و کردید از فرط عشق هر دو به نابوت عاشق تمش چسبید

غذای فراید این
 من از
 بنام
 خرد از شمشاد
 در آن معنی خود را
 مانند یوسف
 معنی خود را
 عالم که
 است چون شمشاد
 نصیب من شد

حکایت جوان رعنا

در بیان نام
 عاشق و معشوق
 از آن
 معنی ام
 معشوقی است
 عبارت خود را
 معنی عالم معشوق
 عاشق را
 است بر روی
 معشوق در رده
 که در صورت
 انصاف بود
 مصطفی بود
 لهذا از مرده
 بود

کلیه نفسین با شکر دل
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است

نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است

نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است

عالم تقیید شد اطلاق او
سینه ام گنجینه آن گوهرت
بر ولت آن نور دار در جلو گاه
سینه ات در کوه غم پامال ماند
پرده کوری او بکشاده اند
از شرارش سوز رنگ احجاب
مشرق آن نور دان این آب گل
در پے و نیاسے دون استاده
گلین شوق گل فشان از هوا
وی نفس این لعب بازی تا کجا
نے سر اے آنکه خود را هشتی
فکر کن روز شب از انجام خویش
در بچار باغ وحدت ناز کن
گشت ندر شیشه ات سنگ گران
ریزد آخرا ز گریبان تو رنگ

تا دل ما تافت از اشراق او
قلب من آینه آن جوهرت
قلب مومن چون بود عرش آنکه
چشم تو غافل ازین تشال ماند
قلب چشم بصیرت داده اند
باز چون چشم دل داری حجاب
آفتابے بین فراز طور دل
تو که در بند هوس افتاده
گلشن نفس تو خندان از هوا
ای هوا این ترک تازی تا کجا
آخر این دنیا مقام شنیست
در ره صدق و عفاف از مچو
تو بیال اقتا پرواز کن
دل هوس ایجاد چون شدیرتبان
بشکن آن شیشه وینامی رنگ

نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است

مقاله اول

جان دولت بوس
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است
نورانی که در قلب من است

و در وقت خواب در آن خوابگاه که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی

در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی

خال رویش بوسه گاه زاهدان
 کرد حیران خوش چشم پرسی
 تانانه بنید جلوه ریزان آفتاب
 تانان باشد دماغ دل تجاله ساز
 تانانفت در گند زه طراب
 چون پری از رخ حجابی بر کشود
 از قره چشم صدناوک خلید
 جوهر دل چون گل سیپاره شد
 اشک و طوفان خونابی بزد
 همچو زنگس طالبیدار خویش
 شوق رویش شعله خیز آب گل
 ناله آسادل خراشی می نمود
 برق عرفان غارت ماوستی
 عشوه دانند بیتابی طور
 تاناقاب آرا بود حسن قدیم

ابرو او سجده گاه شایان
 عشوه اش از شیوه جادوگری
 چشم او ز آینه میگردی حجاب
 تانانه گرد خون دل جان از گدا
 تانانه بنید لاف خود در بیچ و تاب
 ناگهان آینه متنش نمود
 چون ز عکس خویش آن نیزنگید
 آینه چون عینک نظاره شد
 ناله صد افسون بیتابی بزد
 چشم او حیرانی خسار خویش
 حسرت یادش پیش ایجادل
 زلف سان و جست تلاشی می نمود
 نارسایها طلسم اینیست
 عبرت آنگان جستان نور
 عشوه گل کرد از منع کلیم

این است که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی

حکایتان حسین

در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی

در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی

در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی در آنجا که در آنجا خوابیده بودی

چون گدازی حیرت چشم خیال
از تعبیت است حیرت کردی
حسن شاه کجا بطلبی
زاد زاده
از این خطه بود که در کتب
مورد از بیرون است
ست مصلحت است که چون ترا
چون با شکر و با صفا
خفته با دیدن نشانی
پیشانی چون آنگاه که در میان
راگون نشانی از کتب
چون کلمه خالی
تو در چون خیال
این شعر و قطعه است
خط در آن شده و طبع
عمارت از طایفه است
آن حال که از نون لغت
تا در عرش است بخواب
نشان سبب است و کجا دیدن
منش نشان میگرد
دل خوشی از نوانت مصلحت
بوی حسرت می آفرود و اگر
کوشه بر از او بیخه برود

چون گدازی حیرت چشم خیال
کین تخیر پرده نیرنگ است
چون خیال آن طلسم تظار
اشتیاق دیدن خود می نمود
مونس بر راز او آگاه شد
گفت کاسی جان تو مچو ناز خویش
تا کجا مفتون حسن خود شوی
بنگرمی در سینه مثال خویش
در نهاد آینه پیش روی او
شوخ آینه را اظهار داد
دید چون در آینه مثال خویش
و همت در عالم تقید دید
دیده برگشت از طلسم اعتبار
حسن خود میدید در آینه ما
عاشق حسن و جمال خویش ماند

پرتوانداز و جمال بے مثال
جلوه اش اصد نهرا آنگاه است
دشت از آفسون لغت عدد
یا بر دل هر ساعتی حسرت فرود
یک نفس در پیش جان کاه شد
مست جام عشوه و انداز خویش
تا کجا مجنون حسن خود شوی
تا پرسی آن میکشای بال خویش
تا تجلی گشت همزانوس او
پرده از مثال معنی بر کشاد
چشم بنیا کرد مچو حال خویش
آسمان در چشمه سار آرمید
چون بخود نگریست حسنی شکار
جو هر خود حبست از گنجینه ما
از خود آرای و بال خویش ماند

حکایت آن حسین

گفت که شنیدم که آن کرد
نعمت تو در حسن و جمال خود
دو چون شده در حسن خود
نفسه در آینه مثال خویش
که نظریات نشان تو کجا مانده
مانند سبب است و کجا دیدن
دو در در دنیا را در آینه
ست بیخه آینه در خرمی آن کاف
تا حسن در آینه خویش
فغان بنیاد توین با بند
شاید توین در این مضمون است
حکایت شنیدم که در میان
چون در آینه مثال

دوستان
صفت خود را در آن
از این خطه بود که در کتب
مورد از بیرون است
ست مصلحت است که چون ترا
چون با شکر و با صفا
خفته با دیدن نشانی
پیشانی چون آنگاه که در میان
راگون نشانی از کتب
چون کلمه خالی
تو در چون خیال
این شعر و قطعه است
خط در آن شده و طبع
عمارت از طایفه است
آن حال که از نون لغت
تا در عرش است بخواب
نشان سبب است و کجا دیدن
منش نشان میگرد
دل خوشی از نوانت مصلحت
بوی حسرت می آفرود و اگر
کوشه بر از او بیخه برود

۱۷
 در کین عجز تا کے غافل
 تا کجا باشی نقاب آریاس
 کے دولت دریا بدین از بہان

تو کہ چون اینہ حیرت مانلی
 از زمانے گنج مخفی راناس
 تا نشد از راز وحدت ترجمان

مقالہ دوم در مسئلہ وحدت وجود

تا کجا خود داری و یگانگی
 محومی باشی بمانی و توئی
 نالہ پر شور بدستان زنی
 تا کجا صہبا کشتی از جام مل
 جان بازی حسین شوخ و سنگ
 دیدہ بر بندنی ز روی اہلان
 می سعی از طینت شفقہ حال
 بینی از حسن دلارائے نگار
 تا شومی اشفقہ کوئے بلا
 در گلستان و نگارستان می
 روح را آب از نگار او دہی

تا کجا سودائی و دیوانگی
 تا کجا از کیش و رسم بدخونی
 تا کجا بر رنگ گلستان فی
 تا کجا شید اشوی بر رنگ گل
 تا کجا باشی اسیر بومی و رنگ
 چشم و اداری بحسن شاہان
 تا بچمن گاہ شریعت چون غزال
 از طریقت ہم رمی دیوانہ وار
 در کند حرص باشی مبتلا
 در چمن نار و بھارستان می
 دیدہ از رنگ از بھار او دہی

مقالہ دوم
 در مسئلہ وحدت وجود
 در کین عجز تا کے غافل
 تا کجا باشی نقاب آریاس
 کے دولت دریا بدین از بہان
 تو کہ چون اینہ حیرت مانلی
 از زمانے گنج مخفی راناس
 تا نشد از راز وحدت ترجمان
 مقالہ دوم در مسئلہ وحدت وجود
 تا کجا خود داری و یگانگی
 محومی باشی بمانی و توئی
 نالہ پر شور بدستان زنی
 تا کجا صہبا کشتی از جام مل
 جان بازی حسین شوخ و سنگ
 دیدہ بر بندنی ز روی اہلان
 می سعی از طینت شفقہ حال
 بینی از حسن دلارائے نگار
 تا شومی اشفقہ کوئے بلا
 در گلستان و نگارستان می
 روح را آب از نگار او دہی

مقالہ دوم
 در مسئلہ وحدت وجود
 تا کجا خود داری و یگانگی
 محومی باشی بمانی و توئی
 نالہ پر شور بدستان زنی
 تا کجا صہبا کشتی از جام مل
 جان بازی حسین شوخ و سنگ
 دیدہ بر بندنی ز روی اہلان
 می سعی از طینت شفقہ حال
 بینی از حسن دلارائے نگار
 تا شومی اشفقہ کوئے بلا
 در گلستان و نگارستان می
 روح را آب از نگار او دہی

تو کہ چون اینہ حیرت مانلی
 از زمانے گنج مخفی راناس
 تا نشد از راز وحدت ترجمان
 مقالہ دوم در مسئلہ وحدت وجود
 تا کجا خود داری و یگانگی
 محومی باشی بمانی و توئی
 نالہ پر شور بدستان زنی
 تا کجا صہبا کشتی از جام مل
 جان بازی حسین شوخ و سنگ
 دیدہ بر بندنی ز روی اہلان
 می سعی از طینت شفقہ حال
 بینی از حسن دلارائے نگار
 تا شومی اشفقہ کوئے بلا
 در گلستان و نگارستان می
 روح را آب از نگار او دہی

۱۰
 قلمی از دست
 و خیال تو می شود
 است خفاش را تا
 از یاد تو ما شاد
 در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید
 در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید

وی خیالت ز روش بهیال پس
 شور گامت طوق نایت می شود
 پرده بر روی نگار تا کجا
 صیقل ده بر دل آینه ات
 فتنه های قامت دلدار را
 طرفه کایرهای رسم زاهدی
 عشوه آن گلزار شوخ بین
 بر فشان خاکستر خاکی رتن
 ذره امرات نور شرق بین
 چون تجلی مایه اطلاق هست
 نقش غیرت نمایان دیده
 گشته فارغ به اشباح نمود
 وارو این آینه ها صدمه خطاط
 کو گویا ہے آنکه دام برق نیست
 هست چون فانوس نور این چراغ

ای دل مرآت مثال پس
 شوق تو زنجیر بایت می شود
 ناشامی زیارت تا کجا ق
 بر فشان گرد هوس از سینه ات
 می نگردد دل جمال یارا
 جلو های غم های شاهی ق
 از ادای آن نگار شوخ بین
 شعل زن دخر من این مایون
 در رگ خاشاک بنض برق بین
 گر چه جان ت ذره آفاق هست
 تو بشخص خویش گم گردیده
 چشم پوشی ز انبساط وجود
 عالم است آینه های انبساط
 در میان زشت و زینا فرق نیست
 جلوه طاوسی و تمثال تراغ

در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید
 در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید
 در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید

مقاله دوم

در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید
 در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید
 در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید

در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید
 در آن که این پرده
 این پرده از دل تو
 طس قلمی از دست
 نباید

عشق تو را از شرار
کبر و غلبه و بیخون
عاشق حقیقت خودی است
دانشی که در دین و بیخون
کارگر و در دست از میان
سخت تو را با بد و در پیش
میرا با کشتن بیخون
مرفان با بیخون
خود عهدی از خیال
عقل فان و اول کیست
بهری بیخون

از شرار عشق خود تا سوختی
شاهدت گردید عرفان لبس
گرشناسی جلوه دلدار را
از تعیین چون نظاره میکنی
گرشناسی عالم اطلاق را
از دلت وهم دولی ادوکن
گزر و یا بشکند رنگ جباب
بسر دریا نماید آشکار
گزر تو رنگ تعیین بشکند
که شکست آید بینامی وجود
گر غزال قید تو گردید ام
گرشناسی آن جمال پاک را
در میان مسجد و تخانه باق
چون بنا قوس و صلا بنگری
زهد و زندگی محدود یک حال بین

جوهر حسن بقا اندوختی
از خیال گلرخان چونت هست
در جهان بینی جمال یار را
معرفت را پاره پاره میکنی
عین حق بینی همه آفاق را
دیده را محو چرخ طوکن
که رود از بحر جوش اضطراب
بجباب و موج های بقرآ
شیشه رنگ تلون بشکند
که نمک یزد بصبها بشهود
آهوی اطلاق که آید بدم
بشمیری یک لمعه نور خاک را
در گنشت و معبد و میخانه ما
چون بوی جام و مینا بنگری
یک تجلی اسبهر شمال بین

عشق تو را از شرار
کبر و غلبه و بیخون
عاشق حقیقت خودی است
دانشی که در دین و بیخون
کارگر و در دست از میان
سخت تو را با بد و در پیش
میرا با کشتن بیخون
مرفان با بیخون
خود عهدی از خیال
عقل فان و اول کیست
بهری بیخون

مقاله دوم

عشق تو را از شرار
کبر و غلبه و بیخون
عاشق حقیقت خودی است
دانشی که در دین و بیخون
کارگر و در دست از میان
سخت تو را با بد و در پیش
میرا با کشتن بیخون
مرفان با بیخون
خود عهدی از خیال
عقل فان و اول کیست
بهری بیخون

عشق تو را از شرار
کبر و غلبه و بیخون
عاشق حقیقت خودی است
دانشی که در دین و بیخون
کارگر و در دست از میان
سخت تو را با بد و در پیش
میرا با کشتن بیخون
مرفان با بیخون
خود عهدی از خیال
عقل فان و اول کیست
بهری بیخون

تقریباً بیست و هفت
قوی عقاید بود
بناشدند و
مستجاب که بودیم
که عین حق بودیم
علما را عبادت بود
ظهورات و مظهرات
نیاید که عین حق
گفتند که عین حق
از بعضی عبارات
بیان بزرگواران
عبارات تالیفات
است که در کتاب
اجا و در کتاب
این عقاید است
که بعضی از این
مفروضات بود
چون آنست که
در سوره حمد
بندین است
شانی عبادان
بود این و
بنای آن
مستجاب است
آنست که
عقل خود را
عطا نماید
چون آنست
که عالم را
دانا نماید
و باطن را
سازد

در پیشان مسلمانان نگر	ق	اتحاد کفر و ایمان بسیر
و از تسیح و زنایشان		شد سینه آن نگار جان جان
در زمین و آسمان ماه و هجور	ق	در میان برگ شاخ و نخل طور
در عروق خرس و خاشاک گل		در زروتاک و شراب جام مل
و حباب و موج و دریا و کنار		در حس صحرا و دشت خار خار
در میان پا و فرق چشم و دل		در هوا و آتش این آب گل
در رخ جسمانی و روحانیان		در تن انسانی و نورانیان
جلوه آن شاید بیرنگ بین		هر گی این پدیده آتش رنگین
جمله را معشوق حسن آرا نگر		هر خشک باغ چمن پیرا نگر
جمله را مستون ناخوش دان		جمله را مشغوف از خویش دان
عالمی باشد اسیر خوشتن		مطلق از تقید و هم ما و من
ذات تو آینه نشان هست		آن پری پیکر بود جان هست
عالمی تسخیر دام خویش کن		جان دل پیوسته رام خویش کن
از گریبان تو تا بد آفتاب		توز کوری گشته اندر حجاب
مثنوی من و سلوی را نگر		زان نیابی هیچ روی و شیت تر

مقاله دوم

در سوره حمد
بندین است
شانی عبادان
بود این و
بنای آن
مستجاب است
آنست که
عقل خود را
عطا نماید
چون آنست
که عالم را
دانا نماید
و باطن را
سازد

در سوره حمد
بندین است
شانی عبادان
بود این و
بنای آن
مستجاب است
آنست که
عقل خود را
عطا نماید
چون آنست
که عالم را
دانا نماید
و باطن را
سازد

من و سلوی کو چو منطل تله داشت
 چون مذاق فهم راز ما نبود
 چون درین ناسوت کم گردیده
 تو برنگ فاخته کو کو کمنی
 مرغ را پرواز اوج رانست
 چشم دل پوشیده از راز ما
 ریشه آهنگ تو سوزش است
 حضرت شبلی که محو یار بود
 از زبان آن تقدس ترجمان
 اگر کسی شد محرومی یار خویش
 نص هو الاول و آخر بخوان
 تو که قرآن را سخا اندمی کفنیس
 مذہبت باطل کلامت باطل است
 فهم محی الدین کجا و راز او
 در کد امین جا خدا کملی گفت

بوی سرگدنی بعطر کرخ داشت
 سر که بر پیشانی معنی نمود
 که سر لا هوتیان فهمیده
 چون برنگ نوریان ہو بو کمنی
 باب این گلشن بر پیش باریست
 همچو پرواز کس پرواز ما
 بال تو بر شمع خاکستر غمت
 شبنم آینه رخسار بود
 غیر لفظ هوئی گشتی عیان
 که کند یاد رخ اغیار خویش
 از رموز ظاهرو باطن بدان
 دعوی طعن تو شد معلوم پس
 خرمن از تو برق حاصل است
 نوریان را حیرت از پرواز او
 از کجا فهمیدی این از آن نهفت

مقاله دوم

تو در این ناسوت کم گردیده
 تو برنگ فاخته کو کو کمنی
 مرغ را پرواز اوج رانست
 چشم دل پوشیده از راز ما
 ریشه آهنگ تو سوزش است
 حضرت شبلی که محو یار بود
 از زبان آن تقدس ترجمان
 اگر کسی شد محرومی یار خویش
 نص هو الاول و آخر بخوان
 تو که قرآن را سخا اندمی کفنیس
 مذہبت باطل کلامت باطل است
 فهم محی الدین کجا و راز او
 در کد امین جا خدا کملی گفت

تو در این ناسوت کم گردیده
 تو برنگ فاخته کو کو کمنی
 مرغ را پرواز اوج رانست
 چشم دل پوشیده از راز ما
 ریشه آهنگ تو سوزش است
 حضرت شبلی که محو یار بود
 از زبان آن تقدس ترجمان
 اگر کسی شد محرومی یار خویش
 نص هو الاول و آخر بخوان
 تو که قرآن را سخا اندمی کفنیس
 مذہبت باطل کلامت باطل است
 فهم محی الدین کجا و راز او
 در کد امین جا خدا کملی گفت

تو در این ناسوت کم گردیده
 تو برنگ فاخته کو کو کمنی
 مرغ را پرواز اوج رانست
 چشم دل پوشیده از راز ما
 ریشه آهنگ تو سوزش است
 حضرت شبلی که محو یار بود
 از زبان آن تقدس ترجمان
 اگر کسی شد محرومی یار خویش
 نص هو الاول و آخر بخوان
 تو که قرآن را سخا اندمی کفنیس
 مذہبت باطل کلامت باطل است
 فهم محی الدین کجا و راز او
 در کد امین جا خدا کملی گفت

مقاله دوم

گفته از الهام و اشراق شهود
 زمین تو کج نقوش اتحام
 خواجه آهنگل سنج کج زنی
 انچه لاهوتیان بشناختن
 نقش یاز بخودی را گل کند
 بر منی دانی تو اسرار وجود
 تا شهود حق نباشد در نظر
 شیخ مانتقیم توحید شهود
 نیست او از شیخ اکبر در خلقت
 مستی این می شرار دیگرست
 با گشتی مست این جام شراب
 بے نقابست آن پیری و شیشه ها
 اگر ب بینی بر رخ آینه نوره
 گوئی از آینه هست این آفتاب
 چون بخورشید درخشان بنگوی

دقت اسرار وحدت در وجود
 بسته بر پرده راز امام
 هر نفس از زخم این معنی کنی
 جان بسته ساز خورشان با غمت
 هوش بهار اندر جام مل کن
 که بمعنی جلوه نور شهود
 که کمال وحدت آید جلوه گر
 کرد بر انوار توحید وجود
 بلکه بر با کرد عرض انگشتان
 شیشه و جام صرف انگشت
 که پیری ناز و شیشه بے نقاب
 شد حجاب چشم دل اندیشه ما
 میشوی غافل اشراقات هور
 که چه بینی جلوه ریزان آفتاب
 و ز ما ربال نشان بنگری

از این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

در این سخن معنی صفای
 در عالم ظاهر و باطن
 در نظر این سخن
 در عالم باطن
 در نظر این سخن
 در عالم ظاهر

۲۳
 در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم

گر شناسی جلوهای آن نگار رنگ مجنونی و میلانی بست گزینجانی بنظا هر آشکار در ولت شیدائی و دلدار است در تو پیدا شد گل و پهلبل اگر سیراف معشوقان شی می نگرد و عشق تو تقدیر خیز گریه سوس گلابزار نازنین ورنه عشقت جو تقدیر است بس شبل این شهوت پیرت بوزن	بنگری در زره خویش آشکار و امقی و حسن عذرائی بست پیشتر زلفت بود و یوسف آشکار بر خرت صحرائی و گلزار است در تو نقش سینه و کاکل چون ناز و عشوه خوابان شوی عالم اطلاق باشد جلوه ریز بوسه زن بر شعله های شین از هوس سودا خیزد پست بس تا نگیری بوسه آن عشوه زن
---	--

حکایت مرید بو الهوس که باتباع پیر خود بوسه بر خنجر
 زنی زد و چون مرشد بوسه بر کوه آهنگران و منفعیل گردید

بو و مردی عارفی آگاد دل قاسم او اسطوان کاخ دین سینه اش صفائی تر از زمی نگار	آفتاب در حجاب آب گل روی او تپنه خورشید یقین دل سپند آساطیدین آشکار
---	--

حکایت مرید بو الهوس

در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم

در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم

در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم

در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم
 در اولیای این عالم

چون سمند ببال اخگر ریزد آشت
 دیده عرض لب ترانی می نمود
 هر لبی از ما و من خاموش شد
 در یکی صدر لب جنون پوزد آشت
 در دلش گشتی تجلی شعله باز
 آمد و گفتش بجاالم کن نظر
 لاله سان ارد هزاران موج خون
 گوش ازین آهنگها برداشتم
 از پرتاو سیم بشکست رنگ
 ذوق بوسن عارض دلدار نیست
 قلقل مینا و نشه بجام لب
 در خیال من دو صد بازی نمود
 هر دم از نیزنگ او خون دلم
 جبهه ام وقف تمنای دوت
 آدم افتان و خیزان سوئی پر

آتش سوزان طپش انگیزد آشت
 دل اگر برق سخفانی می نمود
 نکته اش تا از دهن در گوش شد
 هر کسی از نکته اش صدر ز د آشت
 چون گشتی بر کسی نظاره ساز
 ناگهان سودائی شوریده سر
 سینه ام از کیش این دنیا دون
 دل از آن نیزنگ ما برداشتم
 جام عشرت از دم بر روی سنگ
 شوق سیر گلشن و گلزار نیست
 نعمه نامی عند لب بوی گل ق
 در دل من لهو پردازی نمود
 زین مشعبه جلوه حیرت ما لم
 در سر من بود سودائی دوت
 عاقبت بهر فریم شد دستگیر

مهر از نگاره دل من خون شد است
 چون دل این را در
 از شوق نظر بگردید کلایم
 است بیدار از عجبکین
 دل نمودن تو را
 میوه آغاز علم
 من ترانی تو نوی
 در دیده من تا
 زینت است

حکایت پهلویس

مهر از نگاره دل من خون شد است
 چون دل این را در
 از شوق نظر بگردید کلایم
 است بیدار از عجبکین
 دل نمودن تو را
 میوه آغاز علم
 من ترانی تو نوی
 در دیده من تا
 زینت است

چون سمند ببال اخگر ریزد آشت
 دیده عرض لب ترانی می نمود
 هر لبی از ما و من خاموش شد
 در یکی صدر لب جنون پوزد آشت
 در دلش گشتی تجلی شعله باز
 آمد و گفتش بجاالم کن نظر
 لاله سان ارد هزاران موج خون
 گوش ازین آهنگها برداشتم
 از پرتاو سیم بشکست رنگ
 ذوق بوسن عارض دلدار نیست
 قلقل مینا و نشه بجام لب
 در خیال من دو صد بازی نمود
 هر دم از نیزنگ او خون دلم
 جبهه ام وقف تمنای دوت
 آدم افتان و خیزان سوئی پر

در خصتی منجوا هم از کیش ادب
بر دل یک جلوه انوار ریز
بزند و از زنگار روی سینه ام
از شر عشق جان پر نو کن
چون شنید آن پیر این ستان او
بر رخسار لحنه ز عجزت بنگرید
در جواب آمد زبان پرده ار
بوا هوس بر جاده ما کم رود
تا هوس در سینه ات خرمین است
سینه ات از هوس خالی بکن
چون نوای آواز آهنگش شنید
گفت نایم مرغ سان بسمل کن
خنجری زن یا بده جام است
پیر آخر دست او بگیرت گفت
می نگرت از طلسم روز گلر

تا کنم پیش خت عرض طلب
یک گلی بر زخم از گلزار ریز
صیقل ده بر دل آینه ام
بال من فانوس شمع طو کن
شوخی و تزویر پر قتان او
صورت راز دلش آمد پدید
گفتش ای عیار طبع وقت کار
خسروی باید به تخت جم رود
هر دش برق فنادر شهبست
جان دل آینه مثالی بکن
چون سپند اجبت با طیب
یا دولت اسوی من با مل کن
کین تمنا در دل من نکست
زین او جان تو چون گلها گفت
فتنه ما زاید چشم اعتبار

رخصتی منجوا هم از کیش ادب
بر دل یک جلوه انوار ریز
بزند و از زنگار روی سینه ام
از شر عشق جان پر نو کن
چون شنید آن پیر این ستان او
بر رخسار لحنه ز عجزت بنگرید
در جواب آمد زبان پرده ار
بوا هوس بر جاده ما کم رود
تا هوس در سینه ات خرمین است
سینه ات از هوس خالی بکن
چون نوای آواز آهنگش شنید
گفت نایم مرغ سان بسمل کن
خنجری زن یا بده جام است
پیر آخر دست او بگیرت گفت
می نگرت از طلسم روز گلر

حکایت میوه بو هوس

در خصتی منجوا هم از کیش ادب
بر دل یک جلوه انوار ریز
بزند و از زنگار روی سینه ام
از شر عشق جان پر نو کن
چون شنید آن پیر این ستان او
بر رخسار لحنه ز عجزت بنگرید
در جواب آمد زبان پرده ار
بوا هوس بر جاده ما کم رود
تا هوس در سینه ات خرمین است
سینه ات از هوس خالی بکن
چون نوای آواز آهنگش شنید
گفت نایم مرغ سان بسمل کن
خنجری زن یا بده جام است
پیر آخر دست او بگیرت گفت
می نگرت از طلسم روز گلر

کند هوس است
مرا از خشم
فتنه در چشم اعتبار عجزت
بگو که در از طلسم زانیه
اطفال بیعت است و این
بجان تو ازین آواکم
مخبریم هر دو قول
از او ای آرد
ظلم من نایب
از غایت
کند هوس است

ناگهان آن صبح باطن و چشم
 وان می رشوخ و عیار خراب
 هر طرف چشم تماشای کشود
 وید آن عارف پر نیروی جویان
 زلفا و سنجیر جان نوریان
 کاکل او تا غزالان را نمود
 از ادا بسمل نامی ز ایدرے
 عشوه ز اگر چهره را کردی نهان
 الغرض آن عارف آینه دل
 کرد وضع بے حجابی آشکار
 چون جدا شد زن پیران با کبابز
 پیر نقرین بر مرید خویش کرد
 ناگهان بر کوره آهن گران
 شوشه آتش چو دانا بنگ ریخ
 بوسه و بر شوشه با شعله خیز

از حرام نازی سنجید گام
 بود در هم گشاست شراب
 تا بیل برق تجلی می نمود
 حسن قدی شعله زور کوان
 چشم او صیاد طبع روحیان
 وحشت ایشان نام بجز شان
 وز تعارض در بائی شاہک
 می زدوی بر سنگ روحان جهان
 چون بظاہر آن پی متصل
 بوسه و بر عارض آن گلزار
 شد مرید او برویش بوسه باز
 تا مرید از پیر حجت پیش کرد
 شد گزار عارف این قضیه جان
 چون عروس در کنار خود کشید
 چون لب بائی تان نوش ریز

دانه من کله او صفت پرزاد
 است و نیز شعله از دهان
 و از نیز از این سخن است
 و از نیز از این سخن است
 و از نیز از این سخن است

میران برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت

حکایت مرید الهوس

میران برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت

میران برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت
 نسیان برفت و قاصبت

و با یکدیگر خشت
 و با یکدیگر خشت
 و با یکدیگر خشت
 و با یکدیگر خشت
 و با یکدیگر خشت

در این کتاب که در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است

در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است

<p>نغمه شناسی و گیری ساز را مظهر عرفان در دولت و شرف نشاند بینی آن یار و وفا اندیش را کی ز سوزش در دولت بینی اثر گر شناسی صد تجلی شد عیان محوی گردد نشان این نمود بر روش معرفت آراه نیست اندرین کوشت صد مهر منیر ای بس اشک خون بگریستی دل چپانیدی چو برق به چرا تا کجا جان تو وقف کار خویش سینه از برق تجلی می گداز</p>	<p>حرف خوانی و نفهمی از را تاز رنگ گل دل گلشن نشاند چون شناسی از نفس خویش را چون نور و نار باشی بی خبر روح خود را هم برنگ نودان آن تجلی مضحک سازد وجود دل چو از بود نفس آگاه نیست سینه پنهان بودش آکبیر گر از آن یک مهر را نگریستی رعد سان فریاد کردی با یا ای تنافل پیشه از اسر ز خویش یکدی بشنوز نفس خویش ساز</p>	<p>در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است</p>
--	--	--

حکایت شیرچرخ که ربه گو سفندان را شبانی میکرد و چون پنی به حقیقت خود برد بر ربه حمله آورد

<p>بار ربه صحرا وادی می نوشت</p>	<p>بود چو پانی میان کوه و دشت</p>	<p>در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است</p>
----------------------------------	-----------------------------------	--

در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است

در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است و در بیان معنی و معنی است

نوع شیر چینی بسیار سرد است و در آن دو نوع است از آن که در آن دو نوع است

برکنار رود چون آمد مره
عکس او بر آب دریا چون قناد
اختلاف همگی شد آشکار
سایه می اندخت این شیر از کین
چون بر دلختی ز عسرت بگرید
از کین دانت چون شتره پلنگ
شیر چوپانی بجایش ایستاد
گفت آن شیر کین گامی شیرش
تو چرا باشی میان گوسپند
گوسپندان چون غذای لغز است
تو چرا گی فارغ از صید و شکار
با چه صیادیم و صید این گوسپند
گفت و در چنگال خود بگیرد پیش
شیر چوپانی چو این دستان شنید ق
قوت گردون شکن را کار برد

شیر بچچه شد کنار آن همه
بر خلاف آن همه شد در نهاد
رعب ضرغامی در آب آمد بکار
تا بدید آن عکس اشیر غوغین
سایه او هم شنید خورش دید
جست آمد پیش ویش لعل رنگ
شور ضرغامی کشیدش از نهاد
چون دل جان تو شد باده و باش
گوسپندان چون قهرت بگازند
این مقام شهوت و پانقرتست
کامی شکارستان ماشد مرغ آ
چون دل این دم باشد بی گزند
در نهادان گوسپندان شیر پیش
رعد سان غرید و چون یادید
گوسپندان اینچنگل می فشرد

این شیر چینی بسیار سرد است و در آن دو نوع است از آن که در آن دو نوع است

حکایت شیر چینی

نوع شیر چینی بسیار سرد است و در آن دو نوع است از آن که در آن دو نوع است

فصل اول در وصف احوال
 بلبل برادر از
 ریح آن سان
 بلبل بیخ بلبلان
 بلبل در وقت شستن
 در آن آستان
 ریح و شادی
 زلف خنجر از بلبل
 خود در آن
 بلبل در آن
 بلبل در آن

طالب است و در میان آن
 است و در میان آن
 طالب است و در میان آن
 است و در میان آن
 طالب است و در میان آن
 است و در میان آن
 طالب است و در میان آن
 است و در میان آن

فصل اول در وصف احوال
 بلبل برادر از
 ریح آن سان
 بلبل بیخ بلبلان
 بلبل در وقت شستن
 در آن آستان
 ریح و شادی
 زلف خنجر از بلبل
 خود در آن
 بلبل در آن
 بلبل در آن

<p>کوہ را خون کرد از نیر و جوش از قوه در فعل او آمد صفات می شوی فارغ زو هم ماومن بر دل آینه زنگار شد می نگار آن یار شوخ و شنگ را تا نگردد در دولت سودا خویش بنگرد آن یار عشق اندیش را</p>	<p>وید زور شوکت بازوی خویش شد نصیب او شناسای دوت اگر تو شناسی وجود خوشتن ناشناسانی حجاب یار شد صیقل ده این غبار و رنگ را تو بفهمی معنی طغرائی خویش شاد آنکس که بفهمد خویش را</p>
---	--

مقاله چهارم در بیان مسئله قرب محبت

<p>سوز و شفت با حق تو باشی متصل آشیان بندی بعرض ابریس فرق بردر گاه پاکش می نهی قبله گاهت عقبه قرب آله چونکه از اسرار نیردان ملامی زلف خوبان سوجه بوی گلست زیر سطح هفتین اندازتست</p>	<p>چون رموز قرب حق فهمی دل میکنی پرواز از بند قفس سعه از کند شوق دل بیرون چی سجده گاهت کعبه قرب آله تو ز دام مکر شیطان می می باغ وحدت آشیان بلبلت بر فراز آسمان پروازتست</p>
--	--

مقاله چهارم
 در بیان مسئله قرب محبت
 در وقت شستن
 در آن آستان
 ریح و شادی
 زلف خنجر از بلبل
 خود در آن
 بلبل در آن
 بلبل در آن

فصل اول در وصف احوال
 بلبل برادر از
 ریح آن سان
 بلبل بیخ بلبلان
 بلبل در وقت شستن
 در آن آستان
 ریح و شادی
 زلف خنجر از بلبل
 خود در آن
 بلبل در آن
 بلبل در آن

قرب حق افطرت پان کان سرت

تا دلت روشن نشد آئینه دل
از صفا در دل جلا خیزی کن
از فسق نفس و شیطانی برم
این خیالات هوس ادگر گدا
از طریق صبر رسم و کیش جو
نقش تسلیم از جبین خود بنا
باغ دل ز آب شریعت تازه کن
دل ز تمکین یقین کن استوار
شمع عرفان اچو افروزی بجان
تا ز تاثیر شرار آن چسب رخ
لی مع اسد خون کن جان و د
آفتاب قرب می گرد و عیان
گر رخ رنگ حدوثی بشکنی
از حدوث ما پریدن با ماند

طبع شان آئینه از خدا
از تجلی کے بگرد و نور بار
از رگ جانش شرر زیری کن
تا شوی در پیش نردان محترم
کن میدان تو کل ترک تاز
بر رضای حق رضا خویش جو
از رضا بکشائی جلا بقضا
چون گل خسار پر آوازه کن
تا اساس معرفت گیر قرار
چون پر پروانه گردش پر نشان
گل کند از بال تو چون لاله داغ
بچو شبنم می پرد آب گلت
تا ز فرقت در عدم گرد و دان
در هوائے گلشن او پزنی
آسیا بر بال این پرواز ماند

قرب حق افطرت پان کان سرت
تا دلت روشن نشد آئینه دل
از صفا در دل جلا خیزی کن
از فسق نفس و شیطانی برم
این خیالات هوس ادگر گدا
از طریق صبر رسم و کیش جو
نقش تسلیم از جبین خود بنا
باغ دل ز آب شریعت تازه کن
دل ز تمکین یقین کن استوار
شمع عرفان اچو افروزی بجان
تا ز تاثیر شرار آن چسب رخ
لی مع اسد خون کن جان و د
آفتاب قرب می گرد و عیان
گر رخ رنگ حدوثی بشکنی
از حدوث ما پریدن با ماند

مقالہ چہام

قرب حق افطرت پان کان سرت
تا دلت روشن نشد آئینه دل
از صفا در دل جلا خیزی کن
از فسق نفس و شیطانی برم
این خیالات هوس ادگر گدا
از طریق صبر رسم و کیش جو
نقش تسلیم از جبین خود بنا
باغ دل ز آب شریعت تازه کن
دل ز تمکین یقین کن استوار
شمع عرفان اچو افروزی بجان
تا ز تاثیر شرار آن چسب رخ
لی مع اسد خون کن جان و د
آفتاب قرب می گرد و عیان
گر رخ رنگ حدوثی بشکنی
از حدوث ما پریدن با ماند

قرب حق افطرت پان کان سرت
تا دلت روشن نشد آئینه دل
از صفا در دل جلا خیزی کن
از فسق نفس و شیطانی برم
این خیالات هوس ادگر گدا
از طریق صبر رسم و کیش جو
نقش تسلیم از جبین خود بنا
باغ دل ز آب شریعت تازه کن
دل ز تمکین یقین کن استوار
شمع عرفان اچو افروزی بجان
تا ز تاثیر شرار آن چسب رخ
لی مع اسد خون کن جان و د
آفتاب قرب می گرد و عیان
گر رخ رنگ حدوثی بشکنی
از حدوث ما پریدن با ماند

قرب حق افطرت پان کان سرت
تا دلت روشن نشد آئینه دل
از صفا در دل جلا خیزی کن
از فسق نفس و شیطانی برم
این خیالات هوس ادگر گدا
از طریق صبر رسم و کیش جو
نقش تسلیم از جبین خود بنا
باغ دل ز آب شریعت تازه کن
دل ز تمکین یقین کن استوار
شمع عرفان اچو افروزی بجان
تا ز تاثیر شرار آن چسب رخ
لی مع اسد خون کن جان و د
آفتاب قرب می گرد و عیان
گر رخ رنگ حدوثی بشکنی
از حدوث ما پریدن با ماند

من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود
من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود
من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود

ورستی جان خود را به عوض قربانے داد

می کشتم از قرب مطلق نقش از
وین دراز الماس او در سفته است
کز تجلی نسخه شده آینه وار
جانب کعبه قدم برداشتم
شعله آفتاب شوقش از بانم
صورت روحانیان در ولوا
محو در انداز شوق و دلوله
صورتش چون چهره نورانیان
قلب او روشن تر از اشراق
از کجا آهنگ داری تا کجا
هم بسویش غم من عسرت است
چون میزان و سنجیدش
میرسم در پیش او از کوبه کو
کانکه در دل باب عرفان را

از روز غیب با شتم نکتیه ساز
مالک دینار با من گفته است
را حقایق در وی آشکار
گفت من آهنگ مکه داشتم
جان من بسته احرام حرم
پیش اہم بود بر تازی روان
گام فرسابی خوروی راحله
جسم او چون پیکر روحانیان
جبهه اش صافی تر از صبح شعور
از عجب پریشش کای با صفا
گفت آهنگم ز درگاه خدات
چون ز زاد و راحله پریش
گفت دارم محل خود جذب او
زاد من شد کھی عص

کافی است در دست بفرمود
زاد خودم در راه کجا می رود
من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود
من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود

حکایت مالک دینار

روشن بود
من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود
من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود

من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود
من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود
من از او بی خبرم که در این راه کجا می رود
سفر خودم در این راه کجا می رود

موسوی از او است که در کتب
موسوی از او است که در کتب
موسوی از او است که در کتب
موسوی از او است که در کتب

کاف از کافی اشارت کرده است
یا که از یادی نشانی میدهد
عین او یکینه عالم نمود
چون ازین اسما بن دلبر دیت
احصیا نجم نیست زاده رساله
از کلام او درونم خون گشت
دل ز سوز لطف او بگدا ختم
بر تن پاکش قمیصی چاک بود
بر شیدم از تنم پیرا منی
گفت شیخان زین تن عریانیم
بر من این عریانیم کسوت گز
از زبانش چون شنیدم را ز او
چون باهنگ حرم احرام بست
شد نهان از چشم مردم چون
گفت مردم صدره قربان کنند

یادی از مالش بدین پرده است
باز از موسوی امانی میدهد
صدا داد از صبح صدا تو کس شود
از تجلیها بمن پے بر دیت
بهر من کافی ست شوق و ولوله
اشک از چشمان من چون گشت
جان بفکر صحبت او با ختم
جسم او از چاک چون جوری نمود
تخته دادم پیش آن دل روشن
از حساب حشر شد آسانیم
از تن نورانیام همسر دیت
گشتم از شوق دلی دمساز او
زنگ از رخسار حبت بر شکست
یا قتم تا در منی از وے خیر
تا کمال منک و ارکان کنند

توله در دل ز سوز
توله در دل ز سوز
توله در دل ز سوز
توله در دل ز سوز

حکایت مالک دینار

کتاب در کتب
کتاب در کتب
کتاب در کتب
کتاب در کتب

کتاب در کتب
کتاب در کتب
کتاب در کتب
کتاب در کتب

مقاله پنجم

باز زمل رنگ گل گرد عجمان
 رنگ معشوقی بگرد و آشکار
 عاشقانرا ملت منمب جداست
 مولوی معنوی فرموده است
 بفسد و هفتاد قالب دیده ام
 نکته از تجرید مثلی گفته است
 عاقلانرا فهم رازش شکل است
 عقل با عشق با زبان رانیت
 جرعه مینای او از قاز میت
 اگر کسی بهره ندارد از علوم
 لاف او دعوی شیطانی بود
 کی توان چربید از جاد و حیوش
 تو که اسرارش نمی فهمی که حصیت
 تو که شناسی رموز کلام الدائم
 کای شناور بجز معنی شکل است

چون بهار تاز و روی تان
 نقش لب لبان گل شکا
 جام شان از خم مهر شرب جداست
 ماه از صد پردا بنموده است
 همچو سبزه بار بار دیده ام
 ای خوشا چون این گهر سفته است
 مستیش از عالم دل حاصل است
 غیرت با عینیت انباز نیست
 کان بجان قطر گیش این جنیت
 کی شناسد رزم مولانای روم
 راز او اسرار ریزدانی بود
 شوکت اعجازیان بیست پیش
 جرح بر تحقیق او کار نیست
 چون کنی در لجه وحدت شنا
 صد ننگ جا بنگز پیش دست

راز او کسی باید که او بداند
 از ضرب عالم دل مست
 هم که مست از قافای
 راز او کسی باید که او بداند
 از ضرب عالم دل مست
 هم که مست از قافای
 راز او کسی باید که او بداند
 از ضرب عالم دل مست
 هم که مست از قافای

باز زمل رنگ گل گرد عجمان
 رنگ معشوقی بگرد و آشکار
 عاشقانرا ملت منمب جداست
 مولوی معنوی فرموده است
 بفسد و هفتاد قالب دیده ام
 نکته از تجرید مثلی گفته است
 عاقلانرا فهم رازش شکل است
 عقل با عشق با زبان رانیت
 جرعه مینای او از قاز میت
 اگر کسی بهره ندارد از علوم
 لاف او دعوی شیطانی بود
 کی توان چربید از جاد و حیوش
 تو که اسرارش نمی فهمی که حصیت
 تو که شناسی رموز کلام الدائم
 کای شناور بجز معنی شکل است

چون بهار تاز و روی تان
 نقش لب لبان گل شکا
 جام شان از خم مهر شرب جداست
 ماه از صد پردا بنموده است
 همچو سبزه بار بار دیده ام
 ای خوشا چون این گهر سفته است
 مستیش از عالم دل حاصل است
 غیرت با عینیت انباز نیست
 کان بجان قطر گیش این جنیت
 کی شناسد رزم مولانای روم
 راز او اسرار ریزدانی بود
 شوکت اعجازیان بیست پیش
 جرح بر تحقیق او کار نیست
 چون کنی در لجه وحدت شنا
 صد ننگ جا بنگز پیش دست

چون بطبعت ننگ استعداوت
رمزین پاکان نمی نمودت
دست و پا در راه این اومی
ماو این صحرا و شوق گرم تاز
ما که سیر نرم معنی کرده ایم
در هزار آینه پید گشته است
از جیش یافت اشراق تاز
از کم و بیش بدش راه نیست
نورا و گاهی تابان جمال
از جانش خاست صدق ظهور
از جلاش جلوه او درخشا
این وجود آینه داران جمال
در وجود ما ظهورش جلوه ساز
ذاتش این نیز نگهبان است
از جمال آنافانا جلوه ز است

در دولت ذوق اثر ایجاد نیست
زنگ بر آینه باشد صحت
لافت حس از شعله ایجاد می زن
طبع و این پرواز و ذوق سینه باز
شاید یکتا تماشا کرده ایم
خود به رنگی همی گشته است
گر خفا آینه گردد گر ظهور
جلوه اش از ظهور اگر راه نیست
روی او گاهی کشید بر جلال
تا بموسی یافت برق از کوه طور
باشهیدان درخشا مهر و قفاست
وین عدم شد پرده داران جلال
در قفای ما خفاش گرم تاز
در جمال و در جلاست اشکال
وز جلال آنافانا درخشا

مقاله پنجم

فردی که در این عالم است
باید که در این عالم است
باید که در این عالم است
باید که در این عالم است

در این عالم است
در این عالم است
در این عالم است
در این عالم است

در این عالم است
در این عالم است
در این عالم است
در این عالم است

در این عالم است
در این عالم است
در این عالم است
در این عالم است

در این عالم است
در این عالم است
در این عالم است
در این عالم است

ای صبا این است
از صبا می پرسد
بسیار با من بگو
بسیار از غزل
بعد می شود
خزان می آید
بعد می شود
خزان می آید
بعد می شود
خزان می آید

ای صبا این از زیر نگم بگو
در گلستان چون بگرد و برگریز
غنچه خندان بزرگ سال پار
می نماید جوش مستی رنگ گل
در خیال من طلسم فتنه کار
از که این گلستان گردیده
بر من از نام و نشانش گلکن
تا بگذارش کشام بال را

از بهار این عشوهِ و رنگم بگو
بعد سالی شد بهاران عشوهِ خیز
جلوه گلشن کند رشک بهار
چشم هر بلبل بگرد و مست مل
از فسونت هوش ساز و مکار
تا چمن این قدر زیبیده
شوق ما چون پر بلبل بکن
سیر بنیم آن پری تمثال را

حکایت حضرت قطب الدین مختیار کالی که در سماع جان داد

جان ز تر ویر هوس آزاد کن
نال از سحر یک شوق رام کن
هر رگ دل ابتار ساز بند
گر خوش آسنگه به بزم نامی ساز
خواجده قطب الدین بل این شجاعت
دل تبار نعمها در بسته بود

شوق ادر دل شر را سجاد کن
نقد هستی اب صرف جام کن
پای مرغ از رشته آواز بند
هر نفس بر دل طرازی نقش راز
نقش عرفان از رگ بر تنی شگفت
رنگ رخسار هوس نشکسته بود

حکایت خواجده قطب الدین

حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین
حکایت خواجده قطب الدین

کالی با نگر بود سلام
نقده بود در مقام
در مجلس از قوالان
تکلیف نماند از آن
قوا غنچه در غنچه
دل بست بود قوال
از فن بست سر بلبلان

در خفا آخر نهان گردید شیخ
نعمه وقف ناله و فریاد شد
این بود تشبیه تجدید مثال
مانگارین خانه دل دیده ایم
گر تر از عالم دل هست کلام
بود تو باشد حجاب رویار
این عدم هست پنداری هنوز
رنگ از بودت شکن تاب حجاب
آفتابی در حجابی داشتی
در شب سحر چشمت را جلا
صورت خفاش چون از نقاب
یک نفس این چشم خفاشی کشا
توز بود خود حجابی می نهی
تا کجا داری حجاب خوشتن
صورت آن یار تنها را بین

جانب حق از جهان گردید شیخ
شوق در هر دل فنا ایجاد شد
مست از سر جوش خم انتقال
نقش این پندار باطل دیده ایم
اولاً از بود خود بیرون خرام
تو چو بر خیزی نماید آن نگار
آن پری در شیشه میداری هنوز
می شود خشان و تاب آفتاب
جان خود را تا شب پنداشتی
بر رخ خورد دیده ات اچونک
می نهی بر دیده خود صد حجاب
از رخ خورشید معنی ده جلا
آن پری ادر نقاب می نهی
بشکن از عرفان طلسم ما من
آن پری زار و جمال آریا بین

مقاله پنجم

در خفا آخر نهان گردید شیخ
نعمه وقف ناله و فریاد شد
این بود تشبیه تجدید مثال
مانگارین خانه دل دیده ایم
گر تر از عالم دل هست کلام
بود تو باشد حجاب رویار
این عدم هست پنداری هنوز
رنگ از بودت شکن تاب حجاب
آفتابی در حجابی داشتی
در شب سحر چشمت را جلا
صورت خفاش چون از نقاب
یک نفس این چشم خفاشی کشا
توز بود خود حجابی می نهی
تا کجا داری حجاب خوشتن
صورت آن یار تنها را بین

در شب سحر چشمت را جلا
صورت خفاش چون از نقاب
یک نفس این چشم خفاشی کشا
توز بود خود حجابی می نهی
تا کجا داری حجاب خوشتن
صورت آن یار تنها را بین

مقاله ششم در بیان اندراج اشئی فی اشئی
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات

مقاله ششم در بیان اندراج اشئی فی اشئی

هر دم از بیطاعتی خون دل است
 اوج گیری بگردن دل کسیت
 بال اور اشوق پروازت بس
 فایغ از تقید کن تمثال او
 از کسی و نا کسی در خلق خست
 سر سره در کام نفس زین از ماند
 پرده از روی حلول و اتحاد
 عقل در اندیش خود را کن گرد
 مرغ و همی عاقبت بکشد بال
 از یقین جاہل سودا را جدا

از زبان این از گفتن شکل
 مرغ را پرواز و جولانی خوش
 آشیان خود کند که دقش
 نقش اطلاق نماید بال او
 انکه رمز اندراجی ریشخت
 نقشها در نغمه این ساز ماند
 دست و هم از ناشناسی کشاد
 تو درین چشم دل بکشا و رو
 عقل اخون کرد تشکیک خیال
 شک عاقل و در دارد از خدا

حکایت شخصی که بسم الله گفته بر رویای فیت و وعظ باز ماند

فطنت او محو او نام و طنون
 فکر او نقاد معیسا رقوم
 بوعلی غاب ز زر رسم و کیش او

مرد زیرک بود دانا می فنون
 طبع او آئینه نقش علوم
 فخر دین طفل دبستان پیش او

از خواص اشئی اندراج اشئی
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات

مقاله ششم

از خواص اشئی اندراج اشئی
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات

از خواص اشئی اندراج اشئی
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات

از خواص اشئی اندراج اشئی
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات
 در این اندراج اشئی در صورتی که در حدت ذرات

طبعش از علم الهی بهره داشت
تا طبعی نسبت از ذاتش نمود
داشت از او را که طبع روشنی
و عطا او سرمایه تاثیر داشت
اتفاقاً اسلبه دیوانه وار
ای حکیمه عاقله اندر ز گوئی
کن مراد عظمی که در کار کن
تا تبرک جویم از تاثیر او
ز و بهر کارم مین گل کند
چون شنید این از اندر ز گوئی
بسمه درابت رای کار خان
چون بدین معنی دیش آگاه شد
بسمه درابت را کار خواند
اعتقاد بسمه میداشت چست
صورت صحرائیان کاشانه داشت

چون قلاطون فرحمت کما
برورش روح ارسطو جبهه بود
از فروغ آفتاب هر سنی
سعیش چنین لف صدخیر داشت
در میان وعظ پر سید اشکار
نیک طبعی نیک ای نیک خو
اینه جوشی کن در ز کار کن
سینه روشن گردد از تنویر او
شو قم از رنگش پر بلبل کند
گفت از بسم اسدین معنی سجوی
تا از تاثیرش کنی روشن وان
سمر تشکیکات او کوتاه شد
در ره صدق و صفای بنیر اند
تا شدی در هر عمل ایش در ست
در میان دشت و دادی خانه داشت

حکایت شخصی

طبعش از علم الهی بهره داشت
تا طبعی نسبت از ذاتش نمود
داشت از او را که طبع روشنی
و عطا او سرمایه تاثیر داشت
اتفاقاً اسلبه دیوانه وار
ای حکیمه عاقله اندر ز گوئی
کن مراد عظمی که در کار کن
تا تبرک جویم از تاثیر او
ز و بهر کارم مین گل کند
چون شنید این از اندر ز گوئی
بسمه درابت رای کار خان
چون بدین معنی دیش آگاه شد
بسمه درابت را کار خواند
اعتقاد بسمه میداشت چست
صورت صحرائیان کاشانه داشت

دردن برون از آن که در آن کوه
کوتاه گردید یعنی هر شکو که از دل او بیرون شد و صاحب یعنی که دید چنانچه سببان یعنی پیش از اشعار مابعد زمین

عقودت شاد و خوش
او بر آب بخورند
بجای خود بیاورد
عاریت برینا
این جوهر را در
سینه خود بزنند
و در وقت حاجت
بخوانند
عقودت شاد و خوش
او بر آب بخورند
بجای خود بیاورد
عاریت برینا
این جوهر را در
سینه خود بزنند
و در وقت حاجت
بخوانند

چون مرید این موج و دریا بیدید
غرق حیرت و عجز از کارش بگشت
گفت چونی بر کنار استاده
فاعل گفت مریدت زمر گشته
بسلمه حوان و بدیاشور و آن
و عطرش گفتا که تکمین یقین
چون منی دارم یقین خود در دست
عارف از اسرار او برگشته ماند
گفت بسم الله از دریا گشت
جا بلان از تکمین یقین
زین سبب فرمود سالارانام
ایکه محو عقل و دانش شد
چون شوی آگاه از اسرار عشق
تا شوی در عشق معشوق استوا
گر شناسی لمعه انوار ذات
اسم الله است در هر شئی ظهور

گفت بسم الله و بساحل رسید
تا مرید او ز ساحل باز گشت
در محیط اعتبار افتاده
موج سان خود را بساحل در رسان
آب دریا که در از پایت مین
چون بسم الله باید گشت جست
مرد و اعطرا پرورش خود نشاند
موج سان از بحر طوفانرا گشت
عاقلان فارغ ز تلقین یقین
ابلهان باشند در دار السلام
فتنه خیزی طینت آب و گلت
چون بتابد برت انوار عشق
دست براری ز عقل و اختیار
خلق مینی عکس سما و صفات
در میان ظلمت و سجور و نور

عقودت شاد و خوش
او بر آب بخورند
بجای خود بیاورد
عاریت برینا
این جوهر را در
سینه خود بزنند
و در وقت حاجت
بخوانند

حکایت شخصی

یقین خود در دست
عقودت شاد و خوش
او بر آب بخورند
بجای خود بیاورد
عاریت برینا
این جوهر را در
سینه خود بزنند
و در وقت حاجت
بخوانند

این جوهر را در سینه خود بزنند
و در وقت حاجت بخوانند
عقودت شاد و خوش
او بر آب بخورند
بجای خود بیاورد
عاریت برینا
این جوهر را در سینه خود بزنند
و در وقت حاجت بخوانند

صفات بارسی تعالی است خلاصه اینکه اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند و اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند و اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند

می نماید جلوه آن نور پاک
 اسم باسط باد را بنیاد کرد
 آب میال از می شد قطره بار
 همچنان برق طپان بر کوه طور
 اسم اسرار خود بنموده اند
 هر یکی روشن بزنگ ماه
 کالتماع الشمس فی اضوائها

در میان آب بار و باد و خاک
 خاک اسم میت ایجاد کرد
 آتش از قابض طپان شد برق
 زمین مظاہرست اسرار ظهور
 وین همه همان مظاہر بوده اند
 پس عناصر مظهر الله شد
 ضاء نور الذات فی اسمائها

مقاله هفتم در مسئله جبر و قدر

کس نه فهمد رمزی از کردار من
 جلوه اش مرآت هنر نیک بدست
 بال و مرآت نقش کلام ماند
 کاتبهاش گل کند آغاز ما
 هفت قلزم را بدن جوشیده است
 از غبار سعی بال افشاندم
 سعی در جولان که بازی کند

بسکه نیز گلیست در آثار من
 خلق مفتون خیالات خودست
 طائر او را ک نشان زمین بامند
 بال عقاب سبخت از پرواز ما
 هر که رین دریامی در دیده است
 لوجه تقدیر را تا خوانده ام
 اختیار ما جنون تازی کند

صفات بارسی تعالی است خلاصه اینکه اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند و اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند و اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند

صفات بارسی تعالی است خلاصه اینکه اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند و اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند و اگر کسی این معرفت جبر و تقدیر حاصل نمود آن قطره ماند هفت قلزم در دل او جوش میزند

نقش نیرنگی که در کاری نمود
کسب ما آئینه این انداز ماند
شوق ماجولان نمای اختیار
اندین او می که رنگ ماست
تا بسیر بخودی در خستیم
ما و گلگشت گلستان قضا
شد که از رنگ قدرت شکار
شد قضا در بندیکاری
خیر و شر گرد و طرا کار ما
گر بگوئی بد خود خیر خداست
رام گرد و دل ز اهل منزل
دل ز این قضا بیرون کنیم
واجب آمد تا شناسی از ما
تا کجا چون مرده این مجبوریت
کین طریق ره روره خداست

پرده خسار قدرت اکتود
صنعت ما محو این انداز ماند
شوکت او در گداز رنگ کار
بخودی بلید و جای ماست
طرح در باغ قضا اند خستیم
ما و سیر گلشنستان رضا
اگر تو باشی محو حسن اختیار
از تعطل نقش بناید قیدر
شوق دل آینه کردار ما
اعتقادات در دل مانا رواست
رم کنیم از دشت قدر چون غزال
سینه از برق بلا پر خون کنیم
بگری از کیش این انداز ما
تا کجا همچون عمی بی نورت
کامی ترا تقلید ایشان رواست

مقاله هفتم

این کتاب در چهار جلد
قسمت شده است
در هر جلد یک
موضوع است
و در هر موضوع
نکات بسیار
ذکر شده است
و این کتاب
بسیار مفید
است
و هر که
بخواهد
در این
موضوعات
تعمق
کند
باید
این کتاب
را
مطالعه
کند

در هر جلد یک
موضوع است
و در هر موضوع
نکات بسیار
ذکر شده است
و این کتاب
بسیار مفید
است
و هر که
بخواهد
در این
موضوعات
تعمق
کند
باید
این کتاب
را
مطالعه
کند

این کتاب در چهار جلد
قسمت شده است
در هر جلد یک
موضوع است
و در هر موضوع
نکات بسیار
ذکر شده است
و این کتاب
بسیار مفید
است
و هر که
بخواهد
در این
موضوعات
تعمق
کند
باید
این کتاب
را
مطالعه
کند

این کتاب در چهار جلد
قسمت شده است
در هر جلد یک
موضوع است
و در هر موضوع
نکات بسیار
ذکر شده است
و این کتاب
بسیار مفید
است
و هر که
بخواهد
در این
موضوعات
تعمق
کند
باید
این کتاب
را
مطالعه
کند

درود بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
از زبان او شنیده است که فرمود
این دعا را بخواند هر که بخواند
از هر دردی در امان است
در روز قیامت
از هر دردی در امان است
در روز قیامت

از جمال آن پری بی پرده اند
تدر حالش صورت احوال شایسته
فعل شان برینه آیات اوست
تا نشد توحید ما توحید شان
کمی شود این نور در دل المعینه
وز بهار شرع جان گلشن کنیم
تا نگرود از فتنه انجام ما
گل کند زمینه اش نقش قضا
تا شود عبرت خیالی جهان
خون شود از پناگیش طبع صفا
شب کجا و مهر عالم تاب او
بر سر عالمهایش کیمیا
فیض او بر قلب امکان المعینه
می شود جان و عالم به نثار
برق سان زینت بیتابی کنیم

تا وجود خویش اگم کرده اند
محو فعلش جوهر افعال شان
چون وجود شان فنا می اوست
کی بزیند بهر ما تقلید شان
چون بود توحید ما تشکیک خیز
از چراغ شرع دل روشن کنیم
راه مجبوری بخوید گام ما
چون فنا پید کند رنگ بقا
فعل او عجز را گردد عیان
هر عمل حیرت دهد بر تقا
شر کجا و جوهر خوش آب او
نور زهت داده طبعش را جلا
پاکیش بر طبع عالم نور ریز
گر صفای او بگذرد و نور بار
ما ز مختاری عنان تابی کنیم

درود بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
از زبان او شنیده است که فرمود
این دعا را بخواند هر که بخواند
از هر دردی در امان است
در روز قیامت
از هر دردی در امان است
در روز قیامت

مقاله مفهم

درود بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
از زبان او شنیده است که فرمود
این دعا را بخواند هر که بخواند
از هر دردی در امان است
در روز قیامت
از هر دردی در امان است
در روز قیامت

درود بر رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم
از زبان او شنیده است که فرمود
این دعا را بخواند هر که بخواند
از هر دردی در امان است
در روز قیامت
از هر دردی در امان است
در روز قیامت

تانسازی مجامین نقش وجود
 رنگ این عیاریت تشکست
 اندرین دریا که طوفانی بود
 تو درین دریا مننه پازینهار
 از عیار انگیزی صحرائی بود ق
 چون نمایدت بارین خیال
 گزندی پاس شرع مصطفی
 شرع می تابد لطافت تربت
 پاکی دل بهتر از لطفت تن است
 نقش مجبوری و مختاری بند
 از خیال کسب فعلی کار بند
 تو که در آشوب گاه حیرت
 چشم تو آینه ای سجاد شهود
 طبع تو محور عذارش اهدی
 از خیال جبر جانرا خون مکن

صوت هستی زبیدی زین نمود
 نقش عجز و خاکساری است
 کشتی کوآن که جولانی بود
 نشکند تا بر تو پیل این و دیار
 رنگ بر سینه طبعت نمود
 چون بگرد نقش لوحت این مثال
 از طریقت چون شود در دل جلا
 از طریقت دل بگرد درو شدنت
 کین مزوع از آفتاب ایمن است
 کاسیت ابدانی احسن
 تاره ای از گرم جولان گزند
 دیده آینه های عبرت
 جان تو حیرت طرار رو بود
 قلب تو عوض متاع کاسی
 وز قدر بر اهل دل فسون مکن

این تانسازی مجامین نقش وجود
 رنگ این عیاریت تشکست
 اندرین دریا که طوفانی بود
 تو درین دریا مننه پازینهار
 از عیار انگیزی صحرائی بود
 چون نمایدت بارین خیال
 گزندی پاس شرع مصطفی
 شرع می تابد لطافت تربت
 پاکی دل بهتر از لطفت تن است
 نقش مجبوری و مختاری بند
 از خیال کسب فعلی کار بند
 تو که در آشوب گاه حیرت
 چشم تو آینه ای سجاد شهود
 طبع تو محور عذارش اهدی
 از خیال جبر جانرا خون مکن

صوت هستی زبیدی زین نمود
 نقش عجز و خاکساری است
 کشتی کوآن که جولانی بود
 نشکند تا بر تو پیل این و دیار
 رنگ بر سینه طبعت نمود
 چون بگرد نقش لوحت این مثال
 از طریقت چون شود در دل جلا
 از طریقت دل بگرد درو شدنت
 کین مزوع از آفتاب ایمن است
 کاسیت ابدانی احسن
 تاره ای از گرم جولان گزند
 دیده آینه های عبرت
 جان تو حیرت طرار رو بود
 قلب تو عوض متاع کاسی
 وز قدر بر اهل دل فسون مکن

مقاله مفهم

در خیال کسب فعلی کار بند
 تو که در آشوب گاه حیرت
 چشم تو آینه ای سجاد شهود
 طبع تو محور عذارش اهدی
 از خیال جبر جانرا خون مکن
 در خیال کسب فعلی کار بند
 تو که در آشوب گاه حیرت
 چشم تو آینه ای سجاد شهود
 طبع تو محور عذارش اهدی
 از خیال جبر جانرا خون مکن

۵۴ در خانه ماه می
سقط زنی سگ است درین
دیندند بر خیم بود در راه
صید بر خیم بود در راه
می زنا در زنی او نظر
کشتن کار در دمای انظار

نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند
نوزاد بر دیر باقی بماند

مهرکشا و تامل عقیده بر یاد ۵۴
تور سینه اش بر سینه واز کشتنهای او که شرف می نمود و در روز
باران معانی خورشید می داشت چون خورشید معانی و معنویت در پیش تبارگی جهالت در کتخت

حکایت نیکه

نکته کسب عمل مادر شناس	کن ز مختاری و مجبوری هر سه
حکایت نیکه طفلش از مدرسه بد یاد افتاد جان دو بینه یاد آید	
سری سقطی که مرد راز بود	در جهان رمزش فسوق و انور بود
نکته اش شیخ جان عارفان	چون کند حلقه زلف تان
جان دل دیوانه اسرار او	دیده حیران رخ انوار او
بود تلمیح ز موز اوزنی	سینه اش روشن چو مهر روشنی
دیده اش حیرانی خسار نور	جان او نورانی خورشید طور
داشت فرزند حسینی نیکه	شوخ طبعی شایه بینه رو
زلف او دام نگاه زاهدان	چشم او قفل فروش عابدان
در دش شوق تعلم شعله خیز	شوخی و هنسش له با برق ریز
در دبستان رفت آن عیاشی	تا کند از علم فطنت پروری
سعی فرماید معلم بهر او	تا شود طبع صفاتش نکته جو
گرم جو شهابه تعلیمش نمود	تا بجانش پرده فطنت کشود
سینه اش شد مشرق خورشید	گشت تا تار جهالت را گداز
اتفاقاً روزی آن انامی از	گفت کای طفل حسین پاکباز

کبر عرق شده حیران
نار آن پیش رخسار
دشوار بود آن جوان
بمان کرد شیخ چون کوه
سوی آن زن شاد فوط
زلف او نورانی خورشید
عفت و عظمت عیب
نمودن شاد بر لب
احوال بر او ز نور
که در کمال
دانش و علم
و آن زن در خواب
نظام حق نمودند
نزد آن

نکته کسب عمل مادر شناس
کن ز مختاری و مجبوری هر سه
حکایت نیکه طفلش از مدرسه بد یاد افتاد جان دو بینه یاد آید
سری سقطی که مرد راز بود
نکته اش شیخ جان عارفان
جان دل دیوانه اسرار او
بود تلمیح ز موز اوزنی
دیده اش حیرانی خسار نور
داشت فرزند حسینی نیکه
زلف او دام نگاه زاهدان
در دش شوق تعلم شعله خیز
در دبستان رفت آن عیاشی
سعی فرماید معلم بهر او
گرم جو شهابه تعلیمش نمود
سینه اش شد مشرق خورشید
اتفاقاً روزی آن انامی از
گفت کای طفل حسین پاکباز

درد عارضه
بود زردی که
چون صفا
مضمون جوهرش تا نبست بر درد نادیده

نقش وحدت بود فلس با میان
برق این سودا دل جزا بسو
گر وید نقش اسما و صفات
از زبان خود انا الحق را گو
هوش او بینه بی هوش شد
از انا الحق طینت دریا مید
نشه خون گشت و خارا تا کند

سوج دریا از انا الحق تر زبان
عبرت اندیشی فقیها از بسو
التجار بودند تا عین بقضات
گفت بجز از حکم من خاموش شو
تا زبان قلزمی خاموش شد
طبع دریایی جوشش آر مید
بی زبانی عوض نطق خاک ماند

درد عارضه
بود زردی که
چون صفا
مضمون جوهرش تا نبست بر درد نادیده

جوانی که حکایت

حکایت جوانی که بر آ تعلیم میت پیش پیری آمد و
پیرا سخانه خود برود و جهان داد و

از صفا جان و دلش آینه پاک
لمعه ز قلبش شرار برق طور
صافی طبعش چو شرق آینه
کز حیاتش سینم پر خون بود
کلفت از آینه طبعم بشوی
بر تو پیدا سازم آن زمر نهان

بود مرد پاک باز و نیک سر
عکس سایش جلا و مای هو
پیش او آمد جوانی پاک باز
گفت شیخا غسل میت چون بود
گریدانی راز او با من بگویی
چون شنید این گشتش کا حلی

درد عارضه
بود زردی که
چون صفا
مضمون جوهرش تا نبست بر درد نادیده

درد عارضه
بود زردی که
چون صفا
مضمون جوهرش تا نبست بر درد نادیده

غزل محرابی
بدره ای که در این عالم
بسیار است
بدره ای که در این عالم
بسیار است
بدره ای که در این عالم
بسیار است

بسل سہمی طیم بر رو خاک
چون میجا حال دروش شنید
نقش اعجاز میجائی نمود
قم باذن اندگفت و از فرار
جسم او ناسور یزان اثر بر
از لحد روی میجا چو دید
گفت شد اشاد ہم این مرد نیست
اندرین گورست پنهان لہم
بدر گورش میجا شد روان
غنج خندان شد چشم غم لب
عاشق و معشوق گردیدند شاد
مرد عاشق چون بعشقتش زار بود
رحمتی چون بافت چشمانش نمود
اتفاقات ہزارہ می گزشت
تا نگہ برو می ریایش نهاد

اشک سوزان انما یم برق تاگ
از جگر آہ شرر خیزان کشید
جلوہ نیزنگ پیدائی نمود
گشت پیدا دل گدازی با
جان او در تپ چو برق بقرار
گشت جان او ز ایام مستفید
بہر او این نا لہمای درود نیست
کش و ماتا در کشد اندر ہم
تا نایان شد پر یزاد چون
باز گردیش جمال گل نصیب
شد مرفانی نخل مراد
یک زمان چشمان او بیدار بود
تا فلک چشم نیزنگی نمود
چون فلک صحرا وادی می گشت
دل کفیدش رخ چو گل گردید

دازتن
زارش
از شرار
روزم
چشم
عریان
بدره ای که در این عالم
بسیار است
بدره ای که در این عالم
بسیار است
بدره ای که در این عالم
بسیار است

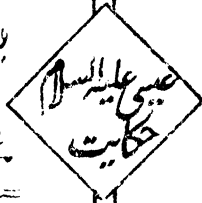
زندہ شدن
حکایت

این بزرگواران در بخت خود انقدر انقدر حسن انصاف ازین قرار دادند که در آن

خواند افسون پری باخوش برد
برق سان شد در پی او گرم تا
گفت باشانزاده این جفت مست
در جواب مرد عاشق گفت شاه
مرد در پیش میسحارت زود
رفت عیسی پیش آن گمراه زن
پیش ازین ساعت قبولی مرده
چون گذار شهرت را دیده ام
تو چسان گشتی کزین بادشاه
گفت عیسی کجا جان داده
جاده خود گیر کین سودایت
گفت عیسی جانیت از تن برده ایم
تا برنگ مرده پیش شه قناد
تو کجا از میحانی کجا
تا نگر دوجان شرخیز فنا

چون جان بخواست ننگ از رخ من
تا باغی دید آن حور انباز
دعوی من بچو روز روشن
این کزین من بود اینزود گواه
پرده از خسار را با خود کشود
گفت کامی عیار طبع و مکر فن
چون گل از باد خزان فسرده
من ترا دیر روز جان بخشیده ام
چون شوی از شهر خود کینه خواه
چون بکذب و افرا استاده
در دولت شوق جنون پیمائیت
غیخات ازین چمن افسرده ایم
ان ستم پرور بجزرت ایستاد
در تو اشراق شناسائی کجا
کی شوی زین از عیبی آشنا

سینه در پیش
سینه در کمال
باشند و عیسی
چون او در نیز
بنایت سفید
بود ۱۲
تو ز گفت
عیسی
بخت عیسی
عینه سلام
مرزبان
را گفت
جان از
تو کشیده
از هم
دانت
کردن
عایه
عایه
مرکبان
بخت
عیسی
عیسی



دجان خود را در بخت خود انقدر انقدر حسن انصاف ازین قرار دادند که در آن

دویدرندی مست از پیمانہ
نگرس سہا دیدگان مجبور شدت
ببخودی بنداز سرینا کشود
برق شوقش پینہ مینا جنت
دیدہ اش چون خوشہ بالائی تاک
جان او از خالقش آگاہ بود
تا تجلی می کشاید قال او
جوشش دل دیدہ آج چون کرد
بزبان تنخالیہ دارو یار لبش
چون زرنندی اہدی آمد پیتہ
لمعہ وحدت تجلی بار دید
شیت از لہبا پاکش رنگے
ہمچنان جوشان پیمانہ اش
تا گلی از گلشن برزش شکفت
چون لبش بہر مادادی طہور

اتفاقا رفت بر میخانہ
دل ز نشہ جام می سرورد
طبع او تکلیف مستی می نمود
اضطرک شعلا ہا در دل فروخت
بوزار مستی تنش غلطان بخاک
بزیانش ذکر یا اللہ بودہ
سری سقطی چو دید این حال او
عبت ایجاد می لشرا خون کرد
کین چہ نیرنگیست تا ہر دم لبش
چون تنرہ خیزد از شخص پلید
دستگاہ لطف حق ظہار دید
حیرت افزا ماند از نیرنگے
راہ خود گرفت از میخانہ اش
و خیالش بود سری تا بجفت
شعلہ گوید بزرگ برق طور

دویدرندی مست از پیمانہ
نگرس سہا دیدگان مجبور شدت
ببخودی بنداز سرینا کشود
برق شوقش پینہ مینا جنت
دیدہ اش چون خوشہ بالائی تاک
جان او از خالقش آگاہ بود
تا تجلی می کشاید قال او
جوشش دل دیدہ آج چون کرد
بزبان تنخالیہ دارو یار لبش
چون زرنندی اہدی آمد پیتہ
لمعہ وحدت تجلی بار دید
شیت از لہبا پاکش رنگے
ہمچنان جوشان پیمانہ اش
تا گلی از گلشن برزش شکفت
چون لبش بہر مادادی طہور

سری سقطی
حکایت

چون لبش بہر مادادی طہور
تا گلی از گلشن برزش شکفت
ہمچنان جوشان پیمانہ اش
شیت از لہبا پاکش رنگے
لمعہ وحدت تجلی بار دید
چون زرنندی اہدی آمد پیتہ
بزبان تنخالیہ دارو یار لبش
جوشش دل دیدہ آج چون کرد
تا تجلی می کشاید قال او
جان او از خالقش آگاہ بود
دیدہ اش چون خوشہ بالائی تاک
برق شوقش پینہ مینا جنت
ببخودی بنداز سرینا کشود
نگرس سہا دیدگان مجبور شدت
دویدرندی مست از پیمانہ

بهر تو ما جان اورا تا افتیم
شیخ شریک طرب از ساز او
چون بزمینای غمناش نشسته
مردمان گفتند کای مدبرش

طبع او از معصیت در تقیم
بر داز هوشش مذاق راز او
قلقل ایجادی نمود از فرط جو
تا کجا مشغولیت در نوش و
در میان می کشان پالیت
شست و شویش کرد چون
اشک او خجلت نشایر به نمود
سینه اش فروخت صدق لال
از گسستن زخمه بر آهنگ و
خرمن خاشاک عصیانش جوت
صبح دلها را صفایش نو بخت
روی او چون مهرینه فروش
به چو رنگ گل بخود بالید شیخ
گفت بشه لوق تو پوشیده است
زان شهر عصیان خج در خستم

بهر تو ما جان اورا تا افتیم
شیخ شریک طرب از ساز او
چون بزمینای غمناش نشسته
مردمان گفتند کای مدبرش
شیخ سری دیدین بد حالت
لااله سان بودت برج گردو بار
چون حدیث عبرت از مردم شنود
بر خزش و موجهای نفعال
جام دیدن از بروی سنگ و
تو به بچو برق در جاش فروخت
نوا ایمان از جنبش لمعه سخت
از صفا شد جسم پاکش صبح روشن
تا بسجد در نماش دید شیخ
پیشش فرمود کای جان تو
اقبباس لغز تو افرو خستم

حکایت سری

بهر تو ما جان اورا تا افتیم
شیخ شریک طرب از ساز او
چون بزمینای غمناش نشسته
مردمان گفتند کای مدبرش
شیخ سری دیدین بد حالت
لااله سان بودت برج گردو بار
چون حدیث عبرت از مردم شنود
بر خزش و موجهای نفعال
جام دیدن از بروی سنگ و
تو به بچو برق در جاش فروخت
نوا ایمان از جنبش لمعه سخت
از صفا شد جسم پاکش صبح روشن
تا بسجد در نماش دید شیخ
پیشش فرمود کای جان تو
اقبباس لغز تو افرو خستم

بهر تو ما جان اورا تا افتیم
شیخ شریک طرب از ساز او
چون بزمینای غمناش نشسته
مردمان گفتند کای مدبرش
شیخ سری دیدین بد حالت
لااله سان بودت برج گردو بار
چون حدیث عبرت از مردم شنود
بر خزش و موجهای نفعال
جام دیدن از بروی سنگ و
تو به بچو برق در جاش فروخت
نوا ایمان از جنبش لمعه سخت
از صفا شد جسم پاکش صبح روشن
تا بسجد در نماش دید شیخ
پیشش فرمود کای جان تو
اقبباس لغز تو افرو خستم

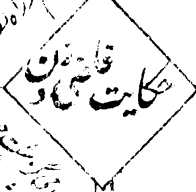
صلوات علیکم اجمعین
ایمان با اینها
بنا بر این
فیض است چون فیض
ایمان با اینها
بنا بر این
فیض است چون فیض
ایمان با اینها
بنا بر این
فیض است چون فیض

فردی که در این
دو روزی که خواست
فردی که در این
دو روزی که خواست

قوت شهبالم از نیروی است
از جلالت گفته ام صافی طلب
این دل از صبح صفایا لوده
جوشش می از ایام من بخت
بلکه مینمای دلم تنویر پاش
آبشاریها شگفتن ما نمود
چون سب از خستی شد لعل خیز
آشود بر فطرت تنویر پاش
گردل جانت بود قدرت

پاکلی جانم شست شوئی است
من می غشته بودم روز و شب
از غبارم ایسینه بنموده
پوچ مغزی از دماغ من بخت
شیشه شو قم نباشد می تماش
فیض تو چون رنگ تنه نمود
حجت پاکان بود کسیر
ایاتوانی طینت پاکان تماش
نقش مجوسی و مختاری مینم

فردی که در این
دو روزی که خواست
فردی که در این
دو روزی که خواست



حکایت جواب ادون قاضی سالکه را او شش یک
نضالی وی را و سلام نمرانی بخواب قاضی

ردل از فریاد آتش زنی
ش غبار یکسپی سینه اش
نمک ایشان بود بر جبین
مسقین رنگ دل آینه بود

بود در حسرت که عسرتانی
یاش سلمان حسرتنا سیدیش
دشت آن سکین و حشر زنی
برق نقر آتش فروش سلمینه بود

فردی که در این
دو روزی که خواست
فردی که در این
دو روزی که خواست

فردی که در این
دو روزی که خواست
فردی که در این
دو روزی که خواست

روز و شب فریادی از شوها
 شیشه اش سنگ باران وزگا
 در طلسم خاکساری خاک بر
 عجز مسلمان چمن گشت جان
 پیش قاضی رفت حال خویش
 گفت زنی پیش من فردا بیا
 از هجوم فقر و غوغای نیاز
 فرصتی مضای شبی بایت
 از حضورش سوی منزل نشاید
 و اطمینان از دل من جوشد
 تا رسایها وسیلت می نمود
 قاضیش چون دید برگردید
 از و شاقان دو بایشها نمود
 گفت وارد گاه قاضی آمد
 از سخن شد زامت دستگاه

دلخوشش از کاوشش مطلوبها
 سبزه از مینای او شمسار
 از فسونهای خطابی ناله خیز
 ناشکیبایی دلش اگر دریش
 انقباض غنچه گل کرد از نهفت
 تا کتایم بهر تو گنج سخن
 می شوی فردا جرت گرم تاز
 صبر از شوق طلب می بایت
 گفت شاید برد بد نخل مراد
 انقلاب طالع و اثر ون شود
 بخت نافر جام حلیت بینم
 آرزو ما یاب حسرت آک شود
 جلوه نیزنگ حسرت آک شود
 خاک بر سرهای خویش افشانند
 داغ خجلت گشت نذر برق آه

روز و شب فریادی از شوها
 شیشه اش سنگ باران وزگا
 در طلسم خاکساری خاک بر
 عجز مسلمان چمن گشت جان
 پیش قاضی رفت حال خویش
 گفت زنی پیش من فردا بیا
 از هجوم فقر و غوغای نیاز
 فرصتی مضای شبی بایت
 از حضورش سوی منزل نشاید
 و اطمینان از دل من جوشد
 تا رسایها وسیلت می نمود
 قاضیش چون دید برگردید
 از و شاقان دو بایشها نمود
 گفت وارد گاه قاضی آمد
 از سخن شد زامت دستگاه

دلخوشش از کاوشش مطلوبها
 سبزه از مینای او شمسار
 از فسونهای خطابی ناله خیز
 ناشکیبایی دلش اگر دریش
 انقباض غنچه گل کرد از نهفت
 تا کتایم بهر تو گنج سخن
 می شوی فردا جرت گرم تاز
 صبر از شوق طلب می بایت
 گفت شاید برد بد نخل مراد
 انقلاب طالع و اثر ون شود
 بخت نافر جام حلیت بینم
 آرزو ما یاب حسرت آک شود
 جلوه نیزنگ حسرت آک شود
 خاک بر سرهای خویش افشانند
 داغ خجلت گشت نذر برق آه

حکایت قاضی و زن

روز و شب فریادی از شوها
 شیشه اش سنگ باران وزگا
 در طلسم خاکساری خاک بر
 عجز مسلمان چمن گشت جان
 پیش قاضی رفت حال خویش
 گفت زنی پیش من فردا بیا
 از هجوم فقر و غوغای نیاز
 فرصتی مضای شبی بایت
 از حضورش سوی منزل نشاید
 و اطمینان از دل من جوشد
 تا رسایها وسیلت می نمود
 قاضیش چون دید برگردید
 از و شاقان دو بایشها نمود
 گفت وارد گاه قاضی آمد
 از سخن شد زامت دستگاه

روز و شب فریادی از شوها
 شیشه اش سنگ باران وزگا
 در طلسم خاکساری خاک بر
 عجز مسلمان چمن گشت جان
 پیش قاضی رفت حال خویش
 گفت زنی پیش من فردا بیا
 از هجوم فقر و غوغای نیاز
 فرصتی مضای شبی بایت
 از حضورش سوی منزل نشاید
 و اطمینان از دل من جوشد
 تا رسایها وسیلت می نمود
 قاضیش چون دید برگردید
 از و شاقان دو بایشها نمود
 گفت وارد گاه قاضی آمد
 از سخن شد زامت دستگاه

بمگر در افروزند و نیز از جهان حاصل صفات فناء و جان را از افروزند و نیز از افروزند

بمگر در افروزند و نیز از جهان حاصل صفات فناء و جان را از افروزند و نیز از افروزند

یک نفس از دام دنیا پریشان
یک نفس جان زین نفس آزاد کن
چون لت محو صفاتش می شود
لعه انگیزه وجودت از فنا
کین صفا آینه نور بقا است
چون شناسی نکته رفر فنا
گر بجوای درد و عالم زندگی
سوجه این آب حیوان دیگر است
تو که در عصیان چون بازی کنی
در کند نفس چون بانی اسیر
از مقام دل تلاش روح کن
گرم تا ز عالم سر ساز دل
سینه از ذکر خفی پر نور کن
از خفی در عالم اخفی بتاز
باز از اخفی بوحدهت کن خرام

بند بر شاخ تقدس سببان
شهر خود را بشر ايجاد کن
جان پاکت نذر دوش می شود
می درخت در دلت بری تصفا
اشعه خورشید انوار خداست
جان شود در سحر معنی آشنا
از بقا حاصل کنی پاستنگی
شحه این دجله رشک کور است
اندرین شهد چه جان بازی کنی
چون بام دل بگردی و ج گیر
باب معنی ابدل مفتوح کن
پریشان شو از غبار آب گل
دل شرخیز چیرغ طور کن
خرمن جان از انوارش گداز
سوی ایوان فنا بردار گام

مقاله هشتم

نظام من از نور جان بر حاضره و صفات بیخوابی و بیخوابی

گفت یارب / این مغول بر او است / جان او ز زندانی گیسوی او / چشم او ز گرس فرسوش انتظار / برق یادش چون بل افروختی / بسکه بیداری بخت پیش برت سخت / جوهر عشقش چو شد شهرت تلاثر / عم او بشنید چون از حال او / گفت یارب کین چه شور محبت / چون طپد جانش ز عشق خرم / در دلش چون برق بیتابی طلید / چون کند دل کوبی از کوه الم / چون ازین سو داخون بازی کند / بین که این معنی خلافین است / بر شرار عشق او آب بریز / چون نهال از رویش برید / از زبان جاست فروش ناله شد

دل طپان از حال چون هند و او / طبع او دل گرمی جان شرار / خرمین آسا جان دل اسخوتی / از گذارش خواب او چمانش بخت / چشم دهر از ماتمش شد شک پاش / سوخت از شوق طپش مثال او / تا فلک برین قیامت گسترست / چون کتان گرد ازین بر یکرم / کرد چشمش شک سیاهی چکید / چون دل جانش بگرد و ز غم / زین غمیت چون فسون ساز کن / سنگها بر شیشه این است / تا نگردد شوق جانش شعله خیز / خشک گردید از خزان محل مراد / دایع دل ناسوری تجال شد

صه این مغول بر او است

گفت یارب / این مغول بر او است / جان او ز زندانی گیسوی او / چشم او ز گرس فرسوش انتظار / برق یادش چون بل افروختی / بسکه بیداری بخت پیش برت سخت / جوهر عشقش چو شد شهرت تلاثر / عم او بشنید چون از حال او / گفت یارب کین چه شور محبت / چون طپد جانش ز عشق خرم / در دلش چون برق بیتابی طلید / چون کند دل کوبی از کوه الم / چون ازین سو داخون بازی کند / بین که این معنی خلافین است / بر شرار عشق او آب بریز / چون نهال از رویش برید / از زبان جاست فروش ناله شد

حکایت زرگری

از غم فبول / از غم فبول / از غم فبول / از غم فبول

موضوع کندید چون میان گوردیدند با سحر یوزبان بریزد و بران عارف نمودن صحت کرد گنگ

حکایت عاشق

بان و سحر بر سحر عارف تا زبان شد ۱۲

عشق مرا آیت یکتای منا
احول این آینه خواهد گداز
کامی طلسم عشق تو ویرانه است
تا نشد ویرانی ایوان بود
ذوق این دیدار اصل کاست
بلکه آهنگ تو از خود تنگ است
نکتی از طبله عطار شمع
تو باش احمد اکمال نیست بس
دام تسخیر تو نیز نگ جهان
هر کجای باش و محو یار باش

احول بر صافیش عرض فنا
تا شود حشش ز جانت گرم تاز
کا ندان رشک پر می جانانه است
آن پری پیکر چسان خواهد نمود
مدعای بوسه خسار نیست
قطره سان و جله با گم گشتن است
کو دهد بوی ز گل از قدم
تو درو گم شو و حال نیست بس
تو دل جان از بندش روان
نذر برق عارض دلدار باش

حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و ور آمدن زن
بگور بعد موت عارف و متلون بلون معشوق شدن عارف

بود مردی عارف صحرایین
الفت او آهن را کرد رام
نمرل او مرتع دام و غزال

چون غزال از شهر و ده حشمت کین
وحشیان اخلاق او گردیده دام
مسکن او مجلس آشوب حال

مرا عشق را آیت یکتای منا
احول این آینه خواهد گداز
کامی طلسم عشق تو ویرانه است
تا نشد ویرانی ایوان بود
ذوق این دیدار اصل کاست
بلکه آهنگ تو از خود تنگ است
نکتی از طبله عطار شمع
تو باش احمد اکمال نیست بس
دام تسخیر تو نیز نگ جهان
هر کجای باش و محو یار باش

عبارت از روی منی است
اینکه از احوال او
اینکه از احوال او
اینکه از احوال او

چون غزال از شهر و ده حشمت کین
وحشیان اخلاق او گردیده دام
مسکن او مجلس آشوب حال

بود مردی عارف صحرایین
الفت او آهن را کرد رام
نمرل او مرتع دام و غزال

تذکره اشعار و اشعار مشهور در این کتاب

اتفاقا مردی در راهی در رسید
بازنی زیبا دل خود شاد داشت
دید چون آمد عارف وی او
مخوشد بر صفائی خسار او
برق عشقش سینه دل اگداخت
سوختن گردیدند جهان او
بعد یک شب چون بگرد آهنگ
اشک یزان شد بنیابی دل
از نظر پنهان چو گردید آن پری
بر فراز نخل آمد دار باز
چون نگه آخز چشمش شد پنهان
از دلش بگذشت رنگ عیقل
از پیش رنگ گل رویش فرود
نور افشان گشت صحرای تنش
سقیضانش طیش سامان شدند

خیمه ساد و منزل پاکش کشید
جان عشق و آفتش آبا داشت
دام او شد حلقه گیسوی او
حیرتی ز آینه دیدار او
چون سمندر جانش از فکر بساخت
شعله بازان سینه بریان او
از دل عارف طپان شد برق آه
شد گل ازان از شر آب گل
گشت جانش ساز خاک میسری
تا بدید آن پیکر خوبی طراز
برق شوقش گشت در جانش طپان
تا بجاک افتاد از بالای نخل
گفت یا معشوق در یادش ببرد
تاقت چون خورشید وی روشنش
چشم گریان دل بریان شدند

حکایت عاشق

تذکره اشعار و اشعار مشهور در این کتاب

تذکره اشعار و اشعار مشهور در این کتاب

تلاوه نورانی... کلمات... در این کتاب... کلمات... در این کتاب... کلمات... در این کتاب...

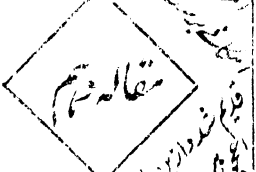
بر مزار عارف آمد دل گداز
از شگافش کرد گل پیرش
چون بن عارف بگردید شگاف
نقش نیزنگ فنا حیرت نمود
کامی فنا و جسم خوبان شگاف
چون نت گرد و دفای آن نگار
سعی عشقت ره و راه فناست

تا شگاف گو در میان نوح ساز
تا بکنند یزد گور و روشنش
جسم عارف بود هم رنگ نگار
هر رنگی بنض عبرت رکشود
از صفت رنگ گذار تا حاصل
می شود آینه ات برقی نثار
اکین فنا آینه نور بقااست

مقاله دوم در بیان مسئله صلح کل

وحشت دل چون آلا ن خوش است
شعله الفت چراغ سینهاست
بست در جهانیکه رنگ اتحاد
نقش جمعیت تسلی پایه است
پرده بیگانگی غفلت نو است
صلح کل آینه عرفان بود
از بهارش رونق لبان ما

انت طبعی بعالم دلکش است
صیقل رنگ رخ آینههاست
جلوه از گلشن مدنی کشاد
بال هر خطش تجلی سایه است
از بهم وزیر مخالف پر صداست
بلکه نور عارض ایمان بود
ز و بود خندان بهار جان ما



تلاوه نورانی... کلمات... در این کتاب... کلمات... در این کتاب... کلمات... در این کتاب...

مقاله دوم... کلمات... در این کتاب... کلمات... در این کتاب... کلمات... در این کتاب...

تلاوه نورانی... کلمات... در این کتاب... کلمات... در این کتاب... کلمات... در این کتاب...

بناشود در آن باغبان چون
رفت آن مروک بشوق تماشال
سرود حیرت شد از نیرنگ او
گل بر جالش ز هر خدی می نمود
یا سمن جیب گریبان چاک زد
نخچه از زخم جگر جان خون نمود
چون باغش تش از وزی نمود
جان بلیل عبرت فریاد شده
تا گلستان گشت نمر سوختن
باغبان چون شعله خاموش بود
تا بحال او جفا کردارش
چون بشد فایع حال باغبان
باغبان چنین دید در پایش قناد
عرض تکلیف تو جانم بهجت
گر نبر مودی بجان می سوختم

تا شود فریاد او شوش فلک
چون خن ان برکشش بکشایال
بیلبلان در ناله از آنگ او
لاله از جان نبض خن نالی کشود
صد پیش نبض خن و خاشاک زد
سوسن از خاموشیش حریت فرود
نبض برق از هر برگ برگی کشود
چون گ گلها پیش ایجاد شد
آتش گل را بگشت از روختن
گر نهر آن برق در آغوش بود
برق او ز جسمها گل باشد
رفت بیرون از فضای گلستان
گفت کاشی الانض قدسی نهاد
اگر چه جان گلستانم بهجت
شعله در دامن گل او ختم

حکایت بو اهو

بناشود در آن باغبان چون
رفت آن مروک بشوق تماشال
سرود حیرت شد از نیرنگ او
گل بر جالش ز هر خدی می نمود
یا سمن جیب گریبان چاک زد
نخچه از زخم جگر جان خون نمود
چون باغش تش از وزی نمود
جان بلیل عبرت فریاد شده
تا گلستان گشت نمر سوختن
باغبان چون شعله خاموش بود
تا بحال او جفا کردارش
چون بشد فایع حال باغبان
باغبان چنین دید در پایش قناد
عرض تکلیف تو جانم بهجت
گر نبر مودی بجان می سوختم

حکایت بو اهو

بناشود در آن باغبان چون
رفت آن مروک بشوق تماشال
سرود حیرت شد از نیرنگ او
گل بر جالش ز هر خدی می نمود
یا سمن جیب گریبان چاک زد
نخچه از زخم جگر جان خون نمود
چون باغش تش از وزی نمود
جان بلیل عبرت فریاد شده
تا گلستان گشت نمر سوختن
باغبان چون شعله خاموش بود
تا بحال او جفا کردارش
چون بشد فایع حال باغبان
باغبان چنین دید در پایش قناد
عرض تکلیف تو جانم بهجت
گر نبر مودی بجان می سوختم

شکر مومن بدل شوریده اند
مذهب اسلام را هم بگری
عالمی آشوب سامان می کنند
نقش تردیدست در سینهها
گر شدی مرات شان از کینهها
حال هتقاد و دولت دیده ام
از موسفتا خلاف بدست
در طریقت کوش تا بینی صواب
شرح و ملت کو بود راه تویم
کوشنا سد فر شرع و معرفت
همه و کین در پیش او یکسان بود
لیک فهمیدن همانا شکلست
هر که فهمد نکته لمر از او
در دل جان طرح وضع اتحاد
عالمی آواره خلق بدست

از خلاف با همی جنگیده اند
خون کنند از دعوهای مبرم
غارت اسلام و ایمان می کنند
جوهر کینست نور سینهها
کی نمودی نقشهای خنثلا
نکته باریک شان فهمیده ام
شورش ایجا و زلال مشربست
از عرق ریزی برخ ده آب و تاب
جوید از منزل کمان مرد سلیم
دارد از معنی مذاق کیفیت
خلق خوش یک نکته همان بود
جوش این دریا گداز ساحلست
از طلسم ننگ شد پرتزار او
ریزد از طبیعت صافی نهاد
یک جهان مچو خیالات خودست

مقاله یازدهم

شکر مومن بدل شوریده اند
مذهب اسلام را هم بگری
عالمی آشوب سامان می کنند
نقش تردیدست در سینهها
گر شدی مرات شان از کینهها
حال هتقاد و دولت دیده ام
از موسفتا خلاف بدست
در طریقت کوش تا بینی صواب
شرح و ملت کو بود راه تویم
کوشنا سد فر شرع و معرفت
همه و کین در پیش او یکسان بود
لیک فهمیدن همانا شکلست
هر که فهمد نکته لمر از او
در دل جان طرح وضع اتحاد
عالمی آواره خلق بدست

از آن آینه ای که در آینه ای است

عالم را در این جهان بشکسته است

عالم را در این جهان بشکسته است
 خلق اوضاع توضع را گزشت
 هر کسی خواهد فلان بکس شود
 گل به بلبل می کشد تیغ جفا
 یک نفس بینی نگار آسما بهار
 سر و بن مست سهی با لایست
 لاله را خون بار بنیم در بچار
 این تن سنبلی که بنیم بیج بیج
 در تن گل جا که از بهر چیست
 بر تن بید از چه لرزیدن نمود
 حیرت ز گس ز مهر چشم کیست
 طرز گل و بیان که خبر بیدویت
 از چه معنی رحم بر عاشق نشد
 چون طراز خلق بد شد آشکار
 مشکلیست از این آن منجین

بے موسافی درو نها خسته است
 تخم تکین در سینه های خویش گشت
 اگر به بیند گل نخواهد خس شود
 تا چکد از هر پرش خون فانا
 تا خزان سازدن او خار غایا
 کی خیال از قمری سودا است
 از کدامی غصه شد خون نایاب
 از کدامی کاکل آر گشت بیج
 تیغ بارها بر دواز دست کیست
 بر گهار از چه جنبیدن نمود
 از خوان خوبی لباس از بهر چیست
 شوق مشتاقان که خبر بیدویت
 سوز عذر را پی و اموق نشد
 عالمی از تیغ مهرش دل نگار
 اگر توانی ز مهره خود ریختن

ببینند
 این را
 بنزد
 قند آمد
 در تن
 که در
 قند
 که در
 است
 قوی
 که
 او
 بنیاد
 اشعار
 در بیان
 بهر
 قافیه



عالم را در این جهان بشکسته است
 خلق اوضاع توضع را گزشت
 هر کسی خواهد فلان بکس شود
 گل به بلبل می کشد تیغ جفا
 یک نفس بینی نگار آسما بهار
 سر و بن مست سهی با لایست
 لاله را خون بار بنیم در بچار
 این تن سنبلی که بنیم بیج بیج
 در تن گل جا که از بهر چیست
 بر تن بید از چه لرزیدن نمود
 حیرت ز گس ز مهر چشم کیست
 طرز گل و بیان که خبر بیدویت
 از چه معنی رحم بر عاشق نشد
 چون طراز خلق بد شد آشکار
 مشکلیست از این آن منجین

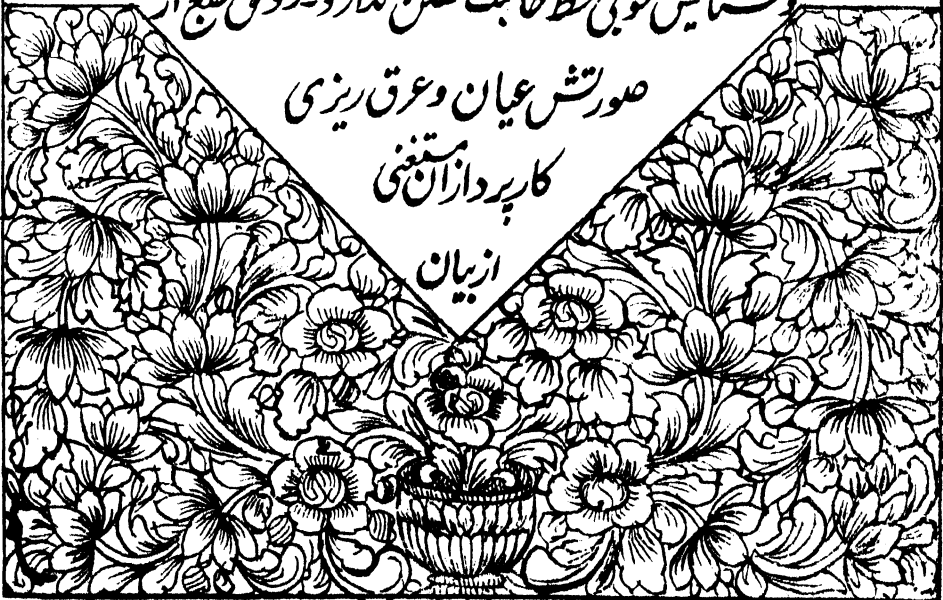
خاتم لطیف

خداے کہ باغ و بہار آفرید زبان در دہن غنچہ فکر اوست	بہ نظارہ گل ہزار آفرید سخن بر زبان سجہ ذکر اوست
---	--

پس از گہر ریزی خامہ بدر مضامین تجہید و تنظیم لائی محبت رسول کریم علیہ الصلوٰۃ
والتسلیم مخفی مباد کہ درین زمان مسعود او ان محمود مثنوی دلپذیر مقبول طابع ہر زبان و
پیر خداے روح اصفیا یعنی مثنوی خوان لیحا کہ دیدہ اہل دل را بصیرتے می فراید و کام
و زبان اہل زبان را غدوتی می بخشد از سلاک اعجب بہ نگاہ نتیجہ طبع گوہر بار کاشف ہر
مشاہدہ۔ واقف استار مجاہدہ عوآص بحر توحید شنائے دریائے تفرید مولانا مولوی حکیم
وکیل احمد سکندر پوری سلمہ الدلولی از اہتمام عالی ہم صاحب الجود والکریم جناب مولوی
حافظ محمد عبدالاحد سلمہ الصمد مطبع مجتہبی واقع دہلی باہ ربیع الاول سنہ ۱۳۳۱ ہجری
ایسنہ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا کردید۔ تحسین حسن تصحیح چہان بود
وستائش خوبی خط حاجت گفتن ندارد۔ رونق طبع از

۹۰

صورتش عیان و عرق ریزی
کار پردازان مستغنی
از زبان



صفحہ	فہرست - ثنوی خوان لیا از موکو و کیل احمد سکندر پور متخلص عاجز
۳	بیان عشق خویش -
۶	حکایت جوان رعنا کہ بہ عشق معشوقہ خود جان داد و معشوقہ جنازہ وی دید از فرط عشق ببرد و بہ تابوت عاشق تنش چسپید -
۷	مقالہ اول در مسئلہ کنت کنزاً مخفیاً -
۱۳	حکایت آن حسین کہ روی خویش در آئینہ دیدہ بر خود عاشق گردیدہ -
۱۶	مقالہ دوم در مسئلہ وحدت وجود -
۲۳	حکایت مریدی بوالہوس کہ با تابع پیر خود بوسہ بر خسارہ زنی زد و چون مرشد بوسہ کورہ آہنگران زد و منفعل گردید -
۲۷	مقالہ سوم در بیان مسئلہ من عرف نفسه فقد عرف ربه
۲۸	حکایت شیربچہ کہ رتہ گو سفندان را شبانی میکرد - و چون بے حقیقت خود برد بر رتہ حملہ آورد -
۳۲	مقالہ چہارم در بیان مسئلہ قرب و معیت -
۳۶	حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی کہ دستی جان خود را بعوض قربانی داد
۴۰	مقالہ پنجم در بیان تجدد مثلثی -
۴۴	حکایت حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی رح کہ در سماع جان داد -
۴۶	مقالہ ششم در بیان اندراج الشی فی الشی -
۴۸	حکایت شخصی کہ لبم اسد گفتہ بردیامی رفت و وعظ باز ماند -

۵۰	مقاله هفتم در مسئله جبر و قدر-
۵۳	حکایت زینب که طفلش از در رسیده دریا افتاده جان داد به ندای زن برآمد-
۵۴	حکایت سجوش آمدن دریا به انا الحق از افکندن خاک منصور در آن و خموش ماندن از حکم عین القصات-
۵۸	حکایت جوانیکه برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را به خانه خود بزرگوار داد
۶۰	حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسی و فرار او با شاهزاده و باز مردنش بدعای وی
۶۳	حکایت سرری سقظی که شراب خواری را دیده از دهن خود دهنش پاک فرمود و آب آن را شربت کرد
۶۶	حکایت جواب دادن قاضی سائیه او بخشش سید و کن نصرانی و پیرا و اسلام نصرانی بخوابانیدن
۷۰	مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا
۷۳	حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم زاد خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر
۷۶	مقاله نهم در مسئله وصال-
۷۸۰	حکایت عاشق شدن عارفی بر زنی و در آمدن زن بگور بعد موت عارف و بلون بلون معشوق شدن عارف-
۸۱	مقاله دهم در بیان مسئله صلح کل-
۸۲	حکایت بوالهوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی بابا بخان و غارتجویی بابا بخان و نادم شدن بوالهوس-
۸۵	مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق-
۸۹	مقاله بیستم در مسئله بختاب نفس-

